

بنام خدا

نام رمان : زمزمه عشق

نام نویسنده : جناب سرهنگ

ژانر : پلیسی_عاشقانه

ویراستار : **Ava Banoo**

خورشید

انگار که صبح آمده باشد

طلوع می کند

و من هنوز در باورم

شب را زل زده بر پنجره ی اتاق می بینم

تو نیستی

و دفتر بازمانده ی خاطراتم

هی ورق می خورد

ورق می خورد

و بیهوده سیاه می شود

تو را

کجای این واژه ها پنهان کنم

که آفتاب

دست به موهایت نکشد ؟

به دور و برم نگاه می کنم. هه! یه فرش زوار در رفته ، یه آدم به درد نخور بیچاره و بدبخت . هه دیگه از این زندگی خسته شدم. دیگه تا کی؟ ها؟؟ تا کی باید بشینم و این دهن کوفتی و ببندم؟؟ تا کی باید نگاه های سنگین و تاسف بار آدمها رو تحمل کنم؟؟ خدایا! دیگه خسته شدم .

از وقتی یادم میاد توی ناز و نعمت بزرگ شدم . مادرم معلم و پدرم جراح بود . هرچی می خواستم برام فراهم بود. ولی ، هیچ فامیلی نداشتیم. نه خاله ، نه دایی ، نه عمه ، نه عمو ، نه پدر بزرگ و نه مادر بزرگ هیشکی رو نداشتی . دنیا رو فقط توی این خونه می دیدم . این قدر غرق افکارم شدم که فراموش کردم خودم رو معرفی کنم .

اسم من ستاره س . ستاره فاتحی ، 20 ساله . از دخترای خر پول بودم . همه بدبختیام از معتاد شدن بابام شروع شد . وقتی فهمیدن خفن معتاد شده از بیمارستان بیرونش کردن . بعد از هفت ماه مامان و بابام تصادف کردن و در جا تموم کردن . بعد از اون برادر ام یعنی دیاکو و دانیال کار می کردن . من از داداشام 5 سال کوچیک ترم والبته باید اضافه کنم که دیاکو و دانیال دو قلو تشریف دارن.

هوف! اشکام رو پاک کردم و دست و صورتم رو شستم . حس غذا خوردن نبود ولی یه لیوان چای خوردم و به زور دو لقمه پنیر هم تو دهنم چیوندم . اوه دیر شد. رفتم تو اتاقم تا آماده شم. شلوار و مانتوی سیاهم رو می پوشم و مقنعم رو سرم می کنم. تو آینه به خودم نگاه می کنم . موهای سیاه ل*خ*ت ، ابروهای مرتب سیاه ، چشمای آبی و به قول دانیال پسرکشی که از مادرم به ارث برده بودم ، بینی قلمی و لبایی که به صورت سفید و شفاف میومد.

یه چشمک حواله ستاره توی آینه کردم و سریع از خونه بیرون زدم . با صدای وحشتناک بسته شدن در چشمام رو بستم . از کوچه های تنگ عبور کردم . از خیابونا که رد می شدم با حسرت به بچه هایی که به همراه پدر و مادرشون راه می رفتن نگاه می کردم . یه قطره اشک رو گونم نشست ولی پاکش نکردم . این اشک برای غم نداشتن پدر و مادرمه . برای همین این اشک رو دوست دارم . خدایا؟ من که سایه پدر و مادر بالای سرم نیست ؛ ولی ، بازم شکرت .

وارد کلاس شدم . همه بچه ها اومده بودن ، به نازنین و مهناز سلام کردم . اون دوتا دوست جونیم بودن .

_ سلام

مهناز : سلام ستاره ، خوبی آجی؟؟

نازنین : سلام بر رفیق شفیق ؛ احوال شوما؟؟

_ طبق معمول همیشگی !

مهناز : چیزی شده؟؟

_ نه بابا

نازنین : گریه کردی ؛ تابلوئه!

_ بچه ها اتفاقی نیوفتاده . ول کنین ، این حال و روز من تکراریه .

مهناز: اوهوم

ساعت یک ظهر بود که کلاسامون تموم شد . مهناز خیلی اصرار کرد که من رو برسونه ؛ ولی ترجیح دادم پیاده روی کنم . یه کم فکر کنم . خدایا عجب دنیای بدی داری . دمت گرم که تنهام کردی . هی! تو خونه رفتی . می خواستم براشون ماکارونی درست کنم . ماکارونی رو با گوشت فراوون درست کردم . ساعت 2 بود که سروکله شون پیدا شد .

_ سلام بر داداشای گرام ؛ خسته نباشین

اونا هم همزمان گفتن:

_ سلام خواهر خودم .

سفره رو پهن کردم و غذا رو آوردم .

دیاکو: به به! دستت طلا ستاره. گل کاشتی .

_ خواهش می کنم ؛ نوش جون .

دانیال : اِ دیاکو؟؟ تعریف نکن ازش پرو می شه .

_ تو ساکت دنی جون

دانیال : ای به چشم اجی چشم دریایی

چندبار نوشته رو خوندم :

_ به یک خانم جهت مراقبت از فرد مسن و انجام برخی از کارهای خانه به طور دائم نیازمندیم ، حقوق ماهیانه:

700 هزار تومان

این که خیلی خوبه ؛ دیگه اون جوری نیاز نیست که دیاکو و دانیال خرج دانشگاهم رو بدن . خب دانشگاه اونا هم خرج داره .

با ذوق و شوق سر کلاس حاضر شدم.

_ سلام مهی ، سلام نازی.

مهناز : اول اینکه مهی نه و مهناز جون ؛ دوما سلام بر ستاره خانوم .

نازنین : سلام مادمازل . چی شده امروز خیلی شنگولی؟؟

_ کار گیر آوردم .

نازنین : خب ؟ چه کاری هس حالا ؟ خلاف ملاف نباشه یه وقت ..

مهناز : نه بابا

_ نه ، تو روزنامه آگهی داده بودن به یه زن برای مراقبت از یه فرد مسن و انجام بعضی از کارای خونه نیاز دارن .

حقوقشم ماهی 700 تومنه

نازنین: این که خیلی خوبه

_ آره خوبه ولی ...

مهناز : ولی چی؟؟

_ اگه داداشام قبول نکنن و دوباره تیریب غیرت بیان چی کار کنم ؟

نازنین : ناراحت نباش . قبول می کنن ..

با شنیدن خسته نباشید از زبون استاد، از مهی و نازی خداحافظی کردم . یه تاکسی گرفتم وبه خونه رفتم . لباسام رو عوض کردم و برای ناهار کتلت و کباب درست کردم و روی مبل رنگ و رو رفته خونه نشستم و با شماره تماس گرفتم :

_ الوو ... بفرمایید

_ سلام خانوم.. خوب هستین؟

_ خیلی ممنون.... عذر می خوام شما؟؟

_ من فاتحی هستم .. برای آگهی تون مزاحم شدم.

_ آها ... متوجه شدم ... امرتون؟؟

_ می خواستم بدونم برای چی آگهی دادین؟؟

_ راستش من تا چند روز دیگه پرواز دارم . می خوام برم آلمان ... مدت مشخصی هم نداره .. می خوام تو این مدت یکی باشه که کارهای مهم خونه رو انجام بده و همین طور از مادرم مراقبت کنه.

_ بسیار خب ... اگه ممکنه من رو تو لیست قرار بدین .

_ بله حتما ، شمارتون همینه دیگه؟؟

_ بله همینه .

_ پس تا شب باهاتون تماس می گیرم

_ خیلی ممنون

_ خواهش می کنم . خدانگهدار.

_ خدانگهدارتون.

دستامو زدم بهم :

_ بزن بریم!

با صدای زنگ رفتم تو حیاط که در رو باز کنم .

به ساعت نگاه کردم . 9 شب بود . گوشیم داشت زنگ می خورد .

الو سلام بفرمایید ؟

_ سلام خانوم .. امم فاتحی... من رو به جا آوردین؟

_ بله ... خوب هستین؟؟ من استخدام شدم؟؟

_ مرسی .. بله استخدام شدین ؛ فقط لطف کنین فردا برای یه سری سوالات تشریف بیارین این جا ؛ اگه مشکلی نداشتین می تونین از اول هفته کارتون رو شروع کنین.

_ واقعا ممنون .. چشم خدمت می رسم .. ادرس لطفا ؟

آدرس و گرفتم و خداحافظی کردم . خدایا شکرت. اینم از کار که درست شد .

یه نگاهی به غذا انداختم . واسشون قورمه سبزی درست کرده بودم . وای اگه راضی نشن چی؟؟

_ ستاره کفگیر رو بگیر دستت . بهشون بگوآی نفس کش ! یا قبول می کنین یا با همین سیاه و کبودتون می کنم .

_ وجدان چه قدر خشن شدی .

_ کار دله گ*ن*ا*ه من نیست .

همه وجدان دارن ما هم وجدان داریم .هی خدا !

ساعت نزدیکای 10 بود که اومدن . داشتیم شام می خوردیم که :

_ دیاکو؟؟

_ جونم؟؟

_ می خواستم راجب یه موضوعی باهاتون حرف بزنم .

با هم گفتن:

_ چیزی شده؟؟

_ نه بابا ... چیزی که نشده .

دیاکو: پس چی؟

_ راستش می خواستم اگه اجازه بدین برم یه جایی به طور دائم کار کنم ...

دانیال: یعنی منظورت اینکه برای اونجا زندگی کنی؟

_ آره

با هم گفتن:

_ آخه چرا؟

_ دیگه از این وضعیت خسته شدم . دلم نمی‌خواد فقط شماها کار کنین .. دلم می‌خواد منم به گوشه از کار رو بگیرم . وقتی این جور کار می‌کنین و من فقط خرج می‌کنم خب خجالت می‌کشم .

دیاکو: یعنی چی که بذاریم بری؟؟ می‌فهمی چی می‌گی؟ آخه ما چطور خواهرمون رو بفرستیم تو خونه یکی دیگه که معلوم نیس چه جور آدمایی توش زندگی می‌کنن؟؟ نه ! نمی‌ذارم بری . محاله !

می‌فهمم چی می‌گی .. ولی خب .. به منم حق بدین . دلم نمی‌خواد اذیت بشین ..

دیاکو: نترس ؛ اذیت نمی‌شیم . صبح ها از 8 تا 1 ظهر و عصرها هم از 3 تا 9 کار می‌کنیم . نمی‌خواد نگران ما باشی . تو به فکر درسات باش .

_ ولی آخه می‌دونم تحت فشارین . دانشگاه هر سه مون خرج داره . من می‌خوام خرج خودم رو دربیارم . دیاکو ، خواهش می‌کنم .

دیاکو : وقتی می‌گم نه ، یعنی نه !

خب حالا وقت اجرای ضربه آخره . با بغض از سر سفره بلند شدم . حالت نگاه دیاکو تغییر کرد . یه اشک روی گونه افتاد . گفتم:

_ باشه ؛ اصلا نخواستیم . شب بخیر .

به عمد از جلوی دیاکو رد شدم که مچ دستم رو کشید و من رو تو بغلش انداخت . من رو محکم گرفت . می‌دونستم دیاکو روی اشکام حساسه ..

گفت:

_ الهی فدات بشه داداشیت که اشکت رو درآورد . چه بغضی هم کرده . اصلا غلط کردم . برو سرکار فقط مرگ دانیال گریه نکن . سر به بیابون می‌ذارما

ایول داری ستاره ! قربون خودم برم الهی !

صدای دانیال بلند شد:

_ هوی هوی از کیسه خلیفه نبخش اخوی همه پولام تموم شد . (بعد رو به من گفت) حالا که گفت مرگ دانیال زود باش باهات قهر کن .

خندیدم و هر دوشون رو بوسیدم .

_ شب بخیر داداشای ترشیده من . زحمت سفره رو هم خودتون بکشین .

دیاکو: ما تازه 25 سالمونه .

_ همونم زیادیه .

صدای خندهاشون بلند شد . منم همون جور که می خندیدم به اتاقم رفتم .

ای وای دیرم شد .. از روی تخت پایین پریدم و عین جن ها کارام رو انجام دادم و یه تیپ آبی و مشکی زدم و از خونه بیرون رفتم . یه تاکسی گرفتم و سوار شدم . هو ایول ! عجب دست فرمونی! دمت گرم برادر بسیجی .

_ چه قدر شد آقا ؟

_ قابل نداره ؟

_ خیلی ممنون

_ 10 تومن

_ بفرمایید

_ دست شما درد نکنه ... خدا بده برکت آجی... با اجازه

_ به سلامت

وای ،عجب جایی ! نمای خونه از سرامیکای قهوه ای کمرنگ پوشیده شده بود . وارد خونه شدم و بعد از احوال پرسری گرمی که با آیناز خانوم و مادرشون داشتم ، روی مبل های سلطنتی نشستم . به چه نرمه ها !

بعد از چند دقیقه آیناز خانوم شروع به حرف زدن کرد:

_ خب ببین دخترم ، همون طور که قبلا بهت گفتم من می خوام یه مدتی رو برم آلمان من دوست دارم از مادرم مته مادر خودت مراقبت کنی .

_ بله چشم خانوم خیالتون راحت

_ با حقوقت که مشکلی نداری؟؟

_ نه نه. به هیچ عنوان ... خیلی هم خوبه

آیناز خانوم لبخندی زد و گفت :

_ خب حالا تو خودت رو معرفی کن .

_ من اسمم ستاره ست .. ستاره فاتحی .. 20 سالمه ..وضع مالیمون چنگی به دل نمی زنه . واسه همین اومدم این جا کار کنم که لاقل بتونم شهریه دانشگاه و خرجای مربوط بهش رو پرداخت کنم.

_ بسیار خب ، تو می تونی از شنبه کارت رو شروع کنی . وسایلاتم توی این یکی - دو روز بیار .. من شنبه ساعت 5 صبح پرواز دارم .

_ چشم خانوم پس من شب جمعه میام اینجا .. چه طوره؟

_ خوبه .. خیلی ممنون عزیزم .

لبخندی زد که مادر آیناز خانوم گفتن:

_ دخترم خیلی خوشحالم که تو اومدی پیشم .

_ منم خیلی خوشحالم که شما رو ملاقات کردم .

_ من رو مادر جون صدا کن دخترم .

_ چشم مادر جون ... خب دیگه من برم خدانگهدار.

آیناز خانوم: به سلامت دخترم .

مادر جون : چشمت بی بلا مادر جون ؛ خداحافظت .

وسایلام رو جمع کردم و بردم خونه آیناز خانوم و کارم رو شروع کردم. به جز من 2 نفر دیگه هم بودن که کارای دیگه رو انجام می دادن . یه روز خیلی دلم گرفته بود ؛ داشتم گریه می کردم که مادر جون منو دید و بهم گفت :

_ چیزی شده ستاره جان؟

_ نه مامان جون چیزی نیس

_ پس چرا داری گریه می کنی؟؟

_ دلم برای پدر و مادرم تنگ شده

_ خب این جمعه برو دیدنشون

_ ای کاش می تونستم برم !

_ چرا نتونی؟؟

_ اونا وقتی من فقط 10 سالم بود تصادف کردن و عمرشون رو دادن به شما.

_ الهی ... خدا رحمتشون کنه . معذرت می خوام اگه ناراحتت کردم .

_ نه .. این چه حرفیه؟؟ .. من همه زندگیم با ناراحتی بوده.

_ پس واجب شد داستان زندگیت رو برام تعریف کنی ، البته اگه دوس داری

_ حتما!!

همه زندگیم رو براش تعریف کردم ؛ اونم پا به پام اشک ریخت .گفتم:

_ خب حالا نوبت شماست که قصه زندگیتون رو برام بگین.

اون طور که از حرفای مادر جون فهمیدم ، مادر جون تک فرزنده و دو بچه داره. یکی آیناز خانوم که دو پسر داره و یکی هم آقا آرشام که یه پسر و دو دختر دارن .

3 ماه از اومدن من به این خونه می گذشت . هر هفته جمعه ها یه سر به خونه می زدم و 5 ساعته برمی گشتم.

یه روز داشتم درس می خوندم که تلفن زنگ خورد....

_ الو بفرمایید؟

_ سلام ستاره جان .

_ سلام آیناز خانوم ، خوبین؟؟

_ مرسی گلم ؛ تو خوبی؟

_ خوبم مرسی ؛ امری داشتین؟؟

_ آره عزیزم ؛ می خواستم بگم پاكان داره میاد ایران .. باید یه مهمونی ترتیب بدین.

_ بله چشم ؛ مادر جون خبر دارن؟

_ آره دیروز بهش خبر دادم

_ حالا کی تشریف میارن؟

_ سه شنبه ایشالا

_ بله چشم امر دیگه ای باشه؟؟

_ نه عزیزم ممنون خدا حافظ

_ خدانگهدار تون خانوم

هوف! همین رو کم داشتم. پسر الاغ بیشعور! آخه تو همچین زمان حساسی باید قدم رنجه کنی جلبک؟ خب خیر سرم امتحان دارم بچه! خیارشور آبی! کتلت سوخته! دهن آسفالتی!

باز خوبه هنوز وقت داریم. مادر جون 3 تا کارگر دیگه رو هم خبر کرد و الا دهنم سرویس می شد. درست کردن غذاها رو خودم به عهده گرفتم. روز دوشنبه هم با مادر جون به خرید رفتیم. منم برای خودم یه کت وشلوار آبی تیره مخملی خریدم. چند نوع پلو و خورش، سالاد، دسر، اوه! ترکوندم!

مدیونین اگه فکر کنین من فقط داشتم دستور می دادم که چه جوری درست کنن.

یه حموم زدم و لباسم رو پوشیدم و سراغ آرایش کردن رفتم. آرایشم ساده بود ولی دوش داشتم. موهام رو هم ساده ریختم رو شونه هام و یه تل نقره ای رنگ هم زدم. جلوی آینه وایستادم. اوف ژونم! جیگرت رو!

بعد از این که با ادکلن دوش گرفتم از اتاق بیرون زدم. تا چشم کار می کرد دختر پسرای جوون بودن. یه پسر یه جوری زل زده بود بهم که می خواستم چشمش رو از حدقه دربیارم. داشتم به کارای سرو نوشیدنی ها نظارت می کردم که صحبتای چند دختر رو شنیدم:

_ بچه ها؟؟ می گن پاکان ازدواج کرده.

_ چی؟؟ نه بابا. ازدواج چیه؟ اون فقط 7 ماه پیش با یه دختر آلمانی نامزد کرده بود که خوشبختانه نامزدیشون بهم خورد.

_ وا روزان؟؟ چرا خوشبختانه؟

اون دختری که حالا فهمیدم اسمش روزانه گفت:

_ واسه اینکه ژینوس جون... نمی دونی این پاکان چه جیگریه و الا همچین حرفی نمی زدی.

ژینوس: حالا مگه چی هست تحفه؟؟

روژان: تحفه؟؟ برو عکساش رو دید بزنی فکت میوفته. باید بیان فکت رو با جرثقیل جمع کنن... وای من عاشق اون موهای طلایی شدم.

_ روزان جون درست می گه. خیلی جیگره!

_ وا؟ ساناز؟؟ خب جیگر باشه! هرچقدرم که جیگر و نانا باشه به پای دوس پسر من که نمی رسه... اوم... یه پا جواهره!

ساناز: اون که بله ژینوس جون. (یواش تر گفت) گمشو تو هم با اون دوس پسر کچلت اوق!!

می خواستم بترکم از خنده ولی به هر جون کندنمی بود خودم رو نگه داشتم.

هه! چه دلشونم به این پسره خارج رفته خوش کردن. حالا بیاد ایران، مجردم باشه، نمیاد شماها رو بگیره که
آخه زیر خروار خروار آرایش پنهون شدن که دیدنشون کفاره می خواد! خخخ!

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم، دخترپسرا وسط با هم می رقصیدن بهتره بگم تو هم می لولیدن .. من موندم اگه کسی مهمونی نمی گرفت، اینا کجا می خواستن عقده هاشون رو خالی کنن؟؟

با صدای دست و جیغ به خودم اومدم. با صدای دی جی که می گفت: به افتخار آقای امشب ... پاکان جان!! ...
صدای سوت ها بالا رفت. پسری رو دیدم که میون اون همه آدم راه می رفت .. اوه. جذبت تو حلقم پسر! نه خوبه اورین اورین!

_ وجدان جون؟ داداشم؟؟ یه جرثقیل خبر کن بیان فکم رو جمع کنن!..

_ ای به چشم!

دقیق نگاهش می کردم. چهار شونه، کت و شلوار سیاه و پایبون سیاه ولباس سفید پوشیده بود.

روی چهرش دقیق شدم. موهای طلایی، پوست تقریبا سبزه، ابروهای طلایی، بینی قلمی، چشمای سبز وحشی و لبای نازکی که خیلی به صورتش می اومد. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد. روش رو به سمتم برگردوند. چون غافلگیر شدم، نتونستم روم رو ازش بگیرم. به هم دیگه نگاه می کردیم. من زودتر به خودم اومدم و ازش دور شدم ولی هنوز سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. هوی بابا خوردی من رو!

بعد از خوردن شام، دوباره بساط ر*ق*ص و حال به پا شد .. بعد از چند دقیقه دی جی گفت:

_ پاکان جان حالا وقته اونه که با صدای گرم و فوق العاده خودت مجلس ما رو پر نور کنی! (اوووه چه رمانتیک..
ادبیات تو حلقم)

یا ابوالفضل! می خواد با اون صدای جغد مانندش بخونه؟ خدا بهمون رحم کنه.
پاکان.

_ هوی هوی ستاره؟؟. پاکان نه

_ خب چی بگم بهش؟ همون پاکان خوبه دیگه. فامیلیش رو که نمی دونم آقا!!

با این حرف وجدانم قانع شد و چیزی نگفت.

پاکان رفت توی جایگاهش قرار گرفت و گیتارش رو به دست گرفت و شروع کرد به خوندن:

خدا رو چه دیدی

شاید عاشقم شد

شاید بعد یک عمر

عزیز دلم شد

شاید عشقو فهمید تو این ناامیدی

شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی

دلم عاشقت بود و انگار ندیدی

به عشق کی دنیا مو آتیش کشیدی

چه جوری دلت اومده ساده رد شی

دلت با کی بوده که می تونی بد شی

چرا از علاقم به تو کم نمیشه

پر از خاطرات تو همیشه همیشه

به غیر تو از هر کی دل کنده بودم

من از اول بازی بازنده بودم

خدا رو چه دیدی

شاید دل به من داد

شاید هم یه روزی

به یاد من افتاد

شاید باورم کرد تو این ناامیدی

شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی

دلم عاشقت بود و انگار ندیدی

به عشق کی دنیا مو آتیش کشیدی

چه جوری دلت اومده ساده رد شی

دلت با کی بوده که می تونی بد شی

چرا از علاقم به تو کم نمیشه

پر از خاطرات تو می شه همیشه

به غیر تو از هرکی دل کنده بودم

من از اول بازی بازنده بودم ((بازنده از سامان جلیلی))

از پشت لایه اشکم نگاهش می کردم . محشر بود. صدای دست و جیغ ها قطع نمی شد. دی جی از پاکان خواست تا چند کلمه ای حرف بزنه . اونم شروع کرد:

_ سلام به همگی ... خیلی خوشحالم که شما رو بعد از 7 سال ملاقات می کنم ... خیلی خوشحال شدم که تشریف آوردین. امیدوارم از آهنگی که براتون اجرا کردم لذت برده باشید ، همین، دیگه صحبتی ندارم ، ممنون !

دوباره صدای دست و جیغ ها بلند شد. ساعت نزدیکای 2 بود که کم کم خونه خالی شد. بعد از این که همه مهمونا رفتن، پاکان رو به من گفت:

_ شما نمی خواین تشریفتون رو ببرین ؟

یعنی خیلی محترمانه گفت از خونه من گمشو بیرون !

_ نه ، من توی این خونه زندگی می کنم .

_ چی ؟ اینجا ؟

_ بله، من پرستار مادر جون هستم . البته تا وقتی که مادرتون آیناز خانوم از آلمان برگردن ...

_ بسیار خب ... شب بخیر

زیرلب گفتم :

_ همونی که تو گفتی .

خداروشکر نشنید و الا ...

بعد از این که لباسام رو عوض کردم و یه تاب قرمز آتشی و یه شلوارک سیاه پوشیدم ، بدون این که آرایشم رو پاک کنم ، گرفتم خوابیدم. نصفه شب با احساس تشنگی شدیدی بیدار شدم . از اتاقم اومدم بیرون و کورمال کورمال عین این موش کورا به سمت آشپزخونه رفتم که یه دفعه محکم به چیزی خوردم . آخ مخم. با دیدن پسری ، می خواستم جیغ و داد راه بندازم که جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

_ جیغ نکش دختر... منم پاکان .

_ شما اینجا چیکار می کنین؟

_ خودت اینجا چیکار میکنی؟

_ خب من ... من اومدم آب بخورم

_ منم اومدم آب بخورم... راستی تو کی هستی؟

_ گفتم که من پرستارِ مادر...

_ دختره خنگ! منظورم اسمته.

خنگ عمته؛ بیشعور! 100 سال سنشه، هنوز یاد نگرفته چه جوری باید با یه خانم با فرهنگ حرف بزنه! گاو آفریقایی!!

با یه چشم غره مدل دایناسوری جوابش رو دادم:

_ ستاره فاتحی هستم 20 سالمه. امر دیگه ای باشه؟

اونم عین بز و ایستاده بود و بهم زل زده بود. انگار آدم ندیده.

_ چرا دیده عزیزم ... خوشگل ندیده.

_ مرسی وجدان ج—ون

_ خواهش می‌کنم قابلیت رو نداشت.

آبم رو خوردم و به اتاقم رفتم. به لحظه نگاهم به آینه افتاد؛ وای خدا مرگم بده! من این جوری جلوی این جلبک ظاهر شده بودم؟ پس بگو چرا عین وزغ چشمش رو درشت کرده بود و بهم نگاه می‌کرد. همه چیزای ناموسیم رو که دیده.

حوصله جرو بحث با خودم رو نداشتم. اشکالی نداره دیگه یه نگاه حلاله. سرم و روی بالش گذاشتم و خوابیدم.

یعنی قربون خودم برم با این وقت شناسی که دارم. بازم دیرم شد. ساعت هشته؛ تا نیم ساعت دیگه کلاس شروع می‌شه. ای خدا حالا من چه جوری برم؟؟ سریع لباسام رو می‌پوشم و یه رژ لب کالباسی می‌زنم. آها خوبه. از اتاقم بیرون زدم. داشتم بدو بدو خودم رو به در می‌رسوندم که ...

_ کجا با این عجله؟ نکنه با پسرای قری قری قرار داری؟ اونم با مانتوی سورمه ای و مقنعه سیاه؟! (بلند زد زیر خنده)

وای دلم می‌خواد خفت کنم پسره مو زرد.

با حرص جوابش رو دادم :

_ نخیر ، می خوام برم دانشگاه ؛ شما که هر روز با یه دختر قرار می ذاری و هر روز طعم آغوش یه کسی رو می چشی دیگه نباید بقیه رو مته خودت ببینی داداش .

آخیش ، راحت شدم . چقدر کف شدا .

_ بیا صبحانت رو بخور بعدش خودم می رسونمت .

_ اون وقت شما چرا این قده من رو تحویل می گیری ؟

_ اول این که سفارشت ندادم که بخوام تحویل بگیرم . دوما دستور مادر جونه که ندارم دخترشون بدون صبحانه جایی بره .

روش رو برگردوند و به صبحانه کوفت کردنش ادامه داد . بفرما ستاره خانوم ؛ خودم کردم که لعنت بر خودم باد . این قده زر زر نکن جلوی این پسره که هی ضایعت کنه . خیلی دوس داری آبروت بره ؟

زبونی براش در آوردم و زیر لب اداش رو در آوردم :

_ سفارشت ندادم که بخوام تحویل بگیرم

کیفم رو روی مبل انداختم و همون طور که به طرفش می رفتم آروم با خودم زمزمه می کردم :

_ خودم زیر تابوتت رو بگیرم و به جای خاک ، آهن روت بریزم ! خودم خرمات رو پخش کنم الهی !

بعد از اینکه صبحانم رو خوردم ، پاکان من رو به دانشگاه رسوند . رفتم تو کلاس و به بچه ها سلام کردم .

_ سلام

نازنین : دررود خدایان بر تو

مهناز : سلام دوست خلم ... خب تعریف کن ببینیم چی شد؟؟

_ چی چی شد؟؟

مهناز : بابا همین پسر رو می گم دیگه .

_ آها ، پاکان رو می گی؟؟ هیچی بابا ..

همه ماجرا رو واسشون تعریف کردم . دهنشون کف کلاس پخش شده بود .

نازنین : خب ، حالا کجاست این مستر پاکان؟

_ شاید ظهر بیاد دنبالم . مرده شورش رو ببرن .

مهناز : ایول پس ما هم بریم دیدش بزیم ببینیم چه طوریه این آقا پاکان .

استاد غریبی اومد و دیگه نتونستیم بحرفیم . ای تو این شانس!

((پاکان))

اه ! لعنتی ! حالا من چه طوری ماموریتم رو با وجود این جنس مونث مزاحم تموم کنم ؟

_ سلام قربان

_ سلام ستوان ، سرهنگ تشریف دارن؟

_ بله جناب سروان ؛ منتظر شما هستن بفرمایید .

به طرف اتاق رفتم و در زدم .

_ بفرمایید

وارد شدم و احترام گذاشتم . گفتم:

_ سلام جناب سرهنگ

_ به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد . خوش اومدی جناب سروان ناصری ... بالاخره اومدی ؟ بابا ما 3 روزه که منتظر تیم .

_ شرمنده جناب سرهنگ ، زودتر امکان نداشت پیام خدمتتون . درگیر کارای چنگیز بودم

_ خب چه خبرا؟؟ موفق شدین ؟

_ بله قربان . اون طور که من اطلاع دارم ، هفته بعد روز 5 شنبه یه مهمونی برای سهام دارا ترتیب می دن ؛ منم

سعی کردم با یکی از مامورای نفوذیمون یکی از سهام دارا بشم که خدا رو شکر موفق شدم و الان یکی سهام

دارای قابل اعتماد چنگیزم . ولی من یه شکری خوردم گفتم ازدواج کردم . باید حتما با یه خانم برم .

سرهنگ آروم خندید و گفت:

_ می دونم ستوان فتوحی بهم گفت . حالا کی رو می خوای ببری؟؟

_ نمی دونم قربان . آخه کسی بینمون نیس .

_ هرچه سریع تر یکی رو پیدا کن باید با گروه هماهنگ کنیم .

_ اطاعت می شه قربان ؛ با اجازه .

احترام گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم .

اخه من کی رو پیدا کنم ؟ دختری که دور و برم نیس .

باید برم دنبال این دخترِ قرتی . حیف که سفارش مادر جونه وگرنه نگاه خرم بهش نمی کردم ؛ دخترهٔ ایکبیری . دم در دانشگاه رسیدم . پیاده شدم تا من رو ببینه . با گوشیم درگیر بودم یه لحظه سرم رو بلند کردم ، دیدم سه تا دختر دارن عین چی بهم نگاه می کنن . عجب چشمایی دارنا ! جون می ده واسه از حدقه درآوردن تا دیگه به من زل نزنن . حالا کی میاد من رو بگیره ؟

_ ببخشید پاکان جون ولی کسی تو رو نمی گیره ؛ این تویی که اونا رو می گیری .

_ تو خفه لطفا وجدان مجازی .

((ستاره))

از دانشگاه با نازی و مهی بیرون زدیم که پاکان رو دیدم .

_ بچه ها ؟ بچه ها؟؟ پاکان !

نازنین : کجاس؟؟

پس کله نازنین زدم و با حرص گفتم :

_ اوه ! این قده تابلو نیگا نکن دیگه نازی .. همون نیم سیر آبرویی رو که جلوش داشتم هم به باد دادی !

مهناز : اوه اوه سه تایی ها رو بنگر .

_ کیا؟

مهناز : شادی و شیدا و شایسته رو می گم دیگه ... الانه که آقا پاکان تموم بشه .

زدیم زیر خنده . از بچه ها خداحافظی کردم . وقتی از جلوی سه تایی ها رد می شدم بی اختیار گفتم:

_ چشای باباقوریتون رو درویش کنین . این اقاهه صاحب داره !

دوس داشتم روی این سه تا رو کم کنم . در یک تصمیم لحظه ای وقتی پیش پاکان رسیدم ، یه دفعه بغلش کردم .

یه چند لحظه ای خودم رو تو بغلش انداخته بودم . پاکان هم که دید من از رو نمی رم ، من رو از خودش جدا کرد . در ماشین و باز کرد و با یه لبخند ملیح به داخل ماشین پرتم کرد .

از خوشحالی داشتم بال درمی‌اوردم . فکرشم نمی‌کردم بتونم دهن شادی و شیدا و شایسته رو با آسفالت یکی کنم . تو همین حال و هوا بودم که پاکان اومد تو ماشین و در رو محکم به هم کوبید . از تو آسمونا برگشتم تو ماشین .

به رو به روم زل زده بودم که گفت:

__ چرا اون کارو کردی؟

__ چیکار کردم؟؟

__ محکم بغلم کردی . خوش گذشت؟

__ ایش . شما هم که همچین کم فیض نبردی .

دیگه کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد .. صورتم رو برگردوندم . از پشت سر هم می‌تونستم صورت سرخ پاکان و تشخیص بدم . ولی جرئت نداشتم نگاهش کنم . یه دفعه ای وسط راه ترمز کرد و روش رو به سمتم برگردوند و با فریاد گفت :

__ فکر کردی کی هستی؟؟؟ها؟؟؟ فکر کردی کی هستی که این جوری به من چسبیدی؟ تو فقط یه کلفت ساده ای . حالیه؟ کلفت . الانم واسه این اومدم دنبالت که سفارش مادر جوئه . مادر جون با یه اشاره‌ی من تو رو از خونه با اوردنگی می‌ندازه بیرون بیچاره ! هه...دختره‌ی .. پُوف!

دو قطره اشک از چشم چکید . تحملم تموم شد . از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم ..پاکان از ماشین پیاده شد و بهش تکیه داد؛ منم شروع کردم به داد کشیدن تو خیابون :

__ خب آره ... من هیچی نیستم آقا پسر .. هیچی . من فقط یه کلفت ساده ام . تو درست می‌گی . من فقط یه پرستارم که برای کار کردن و چندر غاز پول در آوردن ، باید جلوی آدمایی مته تو که پُز پول و خونه و ماشینشون رو می‌دن خم و راست بشم . اومدم توی این خونه تا برادرام زجر نکنن . تا بتونن درساشون رو بخونن . تا برای خوندن درساشون تا نیمه شب بیدار نمونن . اومدم چون از این وضعیت خسته شده بودم . چون نمی‌خواستم برادرام جلوی آدمایی مثل شماها خم و راست بشن . باشه اشکالی نداره اگه می‌خوای بیرونم کنی . خب بیرونم کن . چرا معطلی؟ ولی این رو بدون همیشه آه یه بچه یتیم دامن گیرته (به اینجا که رسید گریم شدت گرفت) شاید اگه بابام معتاد نمی‌شد ... شاید اگه مامان و بابام توی جاده لواسون تصادف نمی‌کردن ... اگه اون چنگیز مفت خور آشغال پاش به خونه ما باز نمی‌شد ، الان مجبور نبودم توی نکبت رو تحمل کنم . فکر کردی من از این وضعیت خوشم میاد ؟ هه ، نه آقاجون ... منم دلم می‌خواد همیشه پیش خانوادم باشم . منم دلم می‌خواد پام رو روی پای دیگم بندازم و با خیال راحت تخمه بشکونم و هی فرت و فرت دستور بدم که قهوه بیارین، غذا رو سرو کنید ،ولی خب چی کار کنم ؟ ها؟؟ تو بگو .. من نمی‌خوام همه کارا روی دوش دیاکو و دانیال باشه . می‌فهمی چی می‌گم ؟ هه .. چرا از تو می‌پرسم ؟ خوب معلومه که نمی‌فهمی.تو که از اول عمرت تا حالا هرچی خواستی دم دستت بوده .

تو که حتی یه شب گرسنه نخوابیدی تو که واسه آرزوهات حتی یه آهم نکشیدی ... فقر چه می فهمی چیه آخه؟ حالا که می خوای باشه می رم ... با پاهای خودمم می رم . نمی خواد خودت رو پیش مادر جون کوچیک کنی. ولی قبلش یه چیزی رو می خوام بهت بگم. اونم اینکه خواهشا وقتی با کسایی روبه رو میشی که از یه چیزی رنج می برن ، ولی مجبور به انجام اون کار هستن، باهاشون درست رفتار کن (به خودم اشاره کردم ... اشکام با شدت بیشتری می باریدن) تحقیرشون نکن . کوچیکشون نکن . کاری نکن که احساس کنن آدمای ضعیفی هستن اشکامو پاک کردم ولی بی فایده بود . دوباره سیل اشکام راه افتاد . میون گریه ادامه دادم :

_ یه لحظه ... فقط یه لحظه خودت رو جای من بذار ! مطمئنا هیچکس دوست نداره این قدر تحقیر بشه . من نمی گم آدم مهمی هستم .. نه ! من فقط یه پرستار ساده ام .. قبول دارم و انکارشم نمی کنم . آدمی نیستم که در سطح شما باشم .. من یه آدمیم در سطح متوسط رو به پایین که برای رفاه خانوادش داره کار می کنه . من یه جورایی خدمتکارم ولی تو به روم نیار . مگه دست من بوده که پرستار از آب دراومدم ؟ مگه دست من بوده که پدرم معتاد شده و همه ثروتمون به باد رفته ؟ من آدمی نیستم که همه بهش اهمیت بدن ؛ ولی لاقط خودم برای خودم ارزش قائلم کاری نکن که ارزش خودم رو پایین فرض کنم و خودم رو یه آدم فرومایه بدونم . اگه با اون کارم باعث ناراحتیت شدم واقعا ازت معذرت می خوام . منظوری نداشتم .

توی چشاش پشیمونی رو می دیدم . داشت سیگار می کشید و بهم نگاه می کرد .

بهش توجهی نکردم و راهم رو کشیدم و رفتم . صدایش به گوشم می رسید :

_ ستاره ؟ ستاره خانوم ؟ هوی دختر ؟ لعنتی ...

افتادم رو دنده لچ و فریاد زدم :

_ هوی تو کلات پشمالو !

جوابمو داد :

_ پشمالو عمته!

_ شرمنده . ندارم

_ بیا سوار شو بریم دختر جون !

_ برو گمشو ؛ من با تو دارغوز آبادم نمیام پسره ی خودشیفته .

_ به جهنم!

توی خیابونا بدون اینکه هدفی داشته باشم ، راه می رفتم . به ساعت نگاه کردم ؛ 12 شب بود. با صدای بوق ماشینی سرم رو برگردوندم.

_ آهای خانوم خوشگله ... کجا با این عجله ?? تشریف بیارین یه امشب رو در خدمت باشیم .

_ برو گمشو بزغاله صدای قارقارت بدجور آزارم می ده .

پسره با اون دوست مو فشنش بلند بلند خندیدن :

_ بیا دیگه ... بیا ناز نکن عزیزم نازکش نداریا .

_ برو بذار باد بیاد مرتیکه مست ... بکش کنار بهت می گم .

آروم آروم داشتن به طرفم می اومدن .

_ اوف جونم ! چه صدای نازی هم داری جوچه کوچولو ! حرص نخور عزیزم ؛ چه قدر می گیری ?? دو تومن خوبه ??

_ برو رد کارت خروس جون ، من نیستم . بکش کنار روانی!

_ بیا بریم عشقم . داره دیر می شه . بشیمون می شیا . بهت بد نمی گذره خانوم خوشگله .

سریع در رفتم . داشتن دنبالم می اومدن. دست یکی ابراز احساسات شد .

_ ولم کن کثافت . چی از جونم می خوای ??

_ یه حال بده ... چی می شه مگه ???

منو پرت کرد تو بغل اون مو فشنه : بگیرش اینو شهروز من یه نگاهی به دوروبر بندازم ...

با شهروز در افتادم : ولم کن بی خاصیت بزار برم ردِ کارم. ولم کن مرتیکه مست ... وگرنه

شهروز صورتشو به صورتم نزدیک کرد :

_ وگرنه چی کوچولو ؟

دهنش بوی نوشیدنی غیر مجاز می داد !

با نفرت تو چشاش زل زدم و خواستم چیزی بگم که صدای آشنایی به گوشم رسید :

_ هوی عوضیا ... دارین چه غلطی می کنین؟

با خوشحالی صداش زدم..

_ پاکان !

پاکان یه نگاه جدی به من انداخت و با اون دوتا درگیر شد .

ایش ؛ بیا من رو بخور خب . من رو بگو چه با احساس مته این فیلم هندیا صداش زدم . بی ذوق .

رو به من گفت :

_ گمشو تو ماشین .

این قده ترسیده بودم که سریع تو ماشین رفتم. وای مامانم اینا ! هوف .. خدا عمرت بده پاکان که به دادم رسیدی ، پیر شی ننه .

چند دقیقه بعد صدای آژیر یه ماشین پلیس بلند شد. یه پلیس از ماشین پیاده شد و به پاکان احترام گذاشت . وای پلیس دیوونه . آخه کدوم پلیسی به یه انسان معمولی احترام می‌ذاره ؟ مگر اینکه اون آدم ...

نه ! یعنی چی ؟ امکان نداره . یعنی پاکان پلیسه یا ؟

وای اصن بهش نمیاد . پس بگو دخترا چرا اون جوری واسش سرو دست می شکوندن؟ آخه سرکار آقا همه چی تمومه. آره دیگه ، خوشتیپ که هست ، خوشگل که هست ، خوش هیکل که هست.. خوش صدا هم که هست..

پلیس هم که هست ؛ دیگه چی از این بهتر؟؟

((پاکان))

مزامحا رو سپردم به ستوان معصومی و سوار ماشین شدم و بدون هیچ حرفی راه افتادم.

_ تو ... تو پلیسی؟؟

_ چه فرق می‌کنه حالا ؟ آها راستی ستاره؟؟

_ ها ؟

زیر لب گفتم : بی ادب

و بلندتر ادامه دادم :

_ اون چنگیز خانی که می‌گفتی فامیلیش چیه ؟

با پوز خند گفت:

_ نمی‌دونم دقیق یادم نیست ولی لقبش چنگیز مغولی بود .

_ واقعا؟؟؟

_ خو آره واسه چی پرسیدی؟؟

_ هیچی همین جوری . من می خوام برم شمال ؛ اگه شماها هم دوس دارین می تونین باهام بیاین .

_ نه نمی خواد(بعد یواش تر گفت) این جا کم از دستت زجر می کشم اون جا هم تحملت کنم ؟ ... وای خدا اون روز رو نیاره !

گفتم:

_ شنیدم چی گفتیا . حالا تو با مادر جون حرف بزن ، اگه دلتون خواست بیاین ..

_ باشه ببینم چی می شه.

وقتی رسیدیم خونه ، مادر جون زد زیر گریه و ستاره رو بغل کرد و گفت:

_ الهی فدات بشم مادر . کجا رفته بودی ؟؟ ترسیدم گمت کرده باشم ، نتونم جواب پدر و مادر خدا بیامرزت رو بدم . می دونم تقصیر پاکان بوده . من از طرف اون ازت معذرت می خوام عزیزم .

_ این حرفا چیه؟؟ خدا نکنه . نیازی به عذر خواهی نیس . تقصیر خودم بود. آقا پاکان تقصیری نداشتن. با اجازه من دیگه برم استراحت کنم مادر جون . شب بخیر .

وقتی ستاره به اتاقش رفت ، مادر جون گفت:

_ اتفاقی که براش نیوفتاده ؟؟

_ نه ماما جون خیالتون تخت تخت حتی یه خش هم برنداشته .

_ خب خداروشکر

_ منم دیگه برم بخوابم ، شب بخیر ... شما خوابتون نمیداد ؟؟

_ نه مادر جون ... من تا وقتی این فیلم رو نگاه نکنم ، خوابم نمی بره. تو برو بخواب ؛ شبت بخیر.

به اتاقم رفتم . لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز به دراز افتادم. باید همه چی رو به این دختر بگم . زیاد وقت نداریم . من فقط موندم می خوام چه جوری با این دختره لجباز و یک دنده سرکنم ؟ آخه خبر مرگم کس دیگه ای هم دور و برم نیست. اهه عجب شکری خوردم !

_ آخه بی شعور ، یکی نیست بهت بگه ، آبت نبود ؟ نونت نبود ؟ زن گرفتنت چی بود ؟؟؟؟

_ خفه پاکان درونی ! من که هنوز خدایی نکرده عیالی پشت سرم راه ننداختم که تو این قده شلوغش کردی .

_ وقتی انداختی چی ؟؟؟؟

_ خب من که قرار نیست تا ابد نگهش دارم بعد مأموریت ولش می کنم بره !

- _ مگه حیوونه که ولش کنی بره؟؟ پاکان تو هم مخت عیب داره ها .
- _ دهنه سرویس ، خب منظورم اینه که بعد از اتمام مأموریت صیغه رو باطل می کنیم ؛ تموم شد و رفت .
- _ اگه دلت افتاد تو جاده خاکی چی؟؟
- _ خیالت راحت پاکان درونی. من حالا حالا ها قصد ازدواج ندارم ، می خوام ادامه تحصیل بدم .
- _ بتمبرگ قالیت رو بباف ... واسه من کلاس نذار که خودم کلاس می رم . خب دیوانه آینده ی اون دختر خراب میشه !
- _ نترس ؛دوماه ، آینده کسی رو خراب نکرده !
- _ اگه کرد چی؟
- _ منظور؟؟
- _ منظورم اینه که دختره یه وقت دیدی
- _ یه وقت دیدی و کشک بهش می گم ما دوتا به درد هم دیگه نمی خوریم و خلاص ! تو یک کلام بهش می گم که من جفت تو نیستم .
- _ چقدر راحت !
- _ اصلا تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره ؟
- _ ها ؟!
- _ هیچی بابا عجب پاکان درونی خنگی دارم من !
- _ خودت خنگی ، عمت خنگه !
- _ خیلی خب بابا وحشی !
- دستی به معنی بی خیال واسه خودم تو هوا تکون دادم و بالشتم رو این ور ، اون ور کردم . گوشیم رو برای ساعت 7 صبح کوک کردم و چشمام رو بستم.
- قوقولی قوقو قوقولی قوقو
- شاهین ای خدا ازت نگذره . هر دفعه که گوشیم به دستش می رسه ، محاله که آلارم گوشیم رو عوض نکنه.. انگار نه انگار بزرگ شده 20 سالشه مارمولک !

رفتم دستشویی و دست و صورت‌م رو شستم . از پله ها رفتم پایین و یه صبحانه شاهانه تو رگ زدم . لباسام رو پوشیدم و یه احترام دیشلمه برای خودم رفتم و از اتاق بیرون اومدم . این دختر رو نمی‌بینم ؛ حتما خوابه . هی خوشا به حالش . سوار ماشین شدم و به اسمم نگاه کردم : سروان پاکان ناصری .

رسیدم اداره و ماشین رو پارک کردم و وارد اداره شدم . با ستوان معصومی هماهنگ کردم و وارد اتاق جناب سرهنگ شدم و بعد از احترام گذاشتن ، نشستم .

_ خب چی شد جناب سروان ؟؟ تونستی کسی رو پیدا کنی یا نه؟

_ بله قربان

_ خب ؟ کی هست؟؟

_ یه دختری رو پیدا کردم که البته خودم می‌شناسمش ... اسمش ستاره فاتحی هستش .. راستش دل خوشیم از این مرتیکه چنگیز نداره ..

_ چرا؟؟ قضیه چیه؟

_ جناب سرهنگ این طور که ستا..... یعنی خانوم فاتحی گفتن ... چنگیز پدرشون رو معتاد کرده و باعث تمام بدبختیاشون اون بوده .

_ این که عالیه ! مطمئنا انگیزه خیلی خوبی برای همکاری با ما داره .. باهش درمیون گذاشتی؟؟

_ هنوز نه قربان .

_ هر چه سریع تر کارات رو انجام بده ... شما یکشنبه پرواز دارین . به بچه ها سپردم جاتون رو آماده کنن .

_ ولی قربان اگه قبول نکنه چی؟؟!

_ مطمئنم قبول می‌کنه و با سر میاد شمال ؛ چون از چنگیز کینه داره پس برای نابودیش هر کاری می‌کنه تو این حالت درسته که حواسش رو جمع می‌کنه تا دسته گل به آب نده ولی تو هم باید مراقب باشی . هرچی باشه اون تا حالا یه همچین چیزایی رو تجربه نکرده که بخواد مته پلیس مخفیا رفتار کنه . نذار چیزی رو لو بده . با کمترین حرفی ممکنه تمام عملیات به فنا بره . بهش بگو که این ماموریت کاملا مخفیانه باید صورت بگیره ... من بهت اعتماد دارم پاکان جان مطمئنم که موفق می‌شی جناب سروان .

از جام بلند شدم و به جناب سرهنگ احترام گذاشتم :

_ نظر لطفونه که منو لایق این می‌دونید که در خدمت شما باشم جناب سرهنگ .

_ تو با این کارت به مردم خدمت کردی سروان نه به من ... در ضمن باید برای راحتیتون هم باید صیغه ای بینتون خونده بشه ...

_ چشم . ولی آخه قربان.....

_ می‌دونم شاید براش سخت باشه که بخواد به مردی برای یه مدتی محرم بشه ولی خیالش رو راحت کن که قرار نیست اتفاقی بیوفته .

با هم از اتاق اومدیم بیرون و بعد از مراسم مسخره معرفی کارکنان دایره ، سوار ماشین شدم و به دنبال بقیه کارها رفتم .

((ستاره))

ساعت نزدیکای 8 بود که بیدار شدم. مامان جون روی مبل نشسته بود و داشت فیلم نگاه می کرد.

_ سلام مادر جون صبح بخیر

_ سلام دختر گلم صبح تو هم بخیر

رفتم توی آشپزخونه و دست به کار شدم . خورشت سبزیجات و قیمه بادمجون درست کردم . ماشالله هزار ماشالله بترکه چشم حسود و بخیل ، کدبانویی بودم واسه خودم و خبر نداشتم. هزار الله اکبر .

حالا برم یه کم به خودم برسم . یه ست سفید و طلایی کردم و رژ لب کالباسیم رو زدم با یه ریمل. خب خب خب .. نمی‌دونم چرا دلم می‌خواد جلوی پاکان خوب به نظر برسم ؛ دلم می‌خواد یه جورایی خودم رو بهش بفهمونم ، باید خودم رو بهش نشون بدم . دوباره نگاهم به ستاره توی آینه می اوفته .

_ وای چه خوش اندامی ستاره !

_ هوی چشات رو درویش کن وجدان .

_ من که مرد نیستم .

_ پس زنی؟؟

_ نه !!!

_ پس چی؟

_ تو حس و حالم

_ باشه خوش باش وجدان جون .

از اتاق بیرون میام . آخ این چی بود ؟ وای مخم اوه اوه . این که پاکانه ! خدایا؟؟ وقتی داشتی این پسر رو خلق می کردی ، فکر من بیچاره رو نکردی که هی با مخ می‌رم تو بغلش؟؟

_ وای معذرت می‌خوام . حواسم نبود .

_ اشکالی نداره ؛ پیش میاد ؛ دخترِ .

_ ایش !

رفتم پایین و به همراه مامان جون سفره رو چیدم. الهی چقده گرسنه بود بیچاره ! داره عین افریقایی ها غذا می‌خوره .

لیوان دوغش رو برداشت و گفت :

_ مادر جون دستت درد نکنه محشر بود .

یه قلوپ از دوغش رو خورد . مامان جون گفت:

_ کار من نیست ستاره زحمتش رو کشیده .

پاکان شروع کرد به سرفه کردن . حالا زن کی بزَن. وقتی قشنگ سرفه کرد ، گفتم:

_ چیه؟؟ بهم نمیاد؟

گفت:

_ ها؟؟ نه یعنی آره . مرسی واقعا خوشمزه بود.

_ خواهش می‌کنم نوش جان .

بعد از این که ناهار رو خوردیم ، ظرفا رو شستم و به اتاقم رفتم . دلم برای دیاکو و دانیال خیلی تنگ شده بود. روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و خوابیدم.

توی عالم هیروت به ساعت نگاه کردم . اوه اوه کی ساعت 5 شد؟؟ وای خدایا حالا من شب چه طوری شب کپه مرگم رو بذارم؟

شب که پاکان از اداره اومد گفتم:

_ آقا پاکان؟؟

_ بله؟

_ می‌خواستم بدونم چنگیزی که شما می‌گفتین کیه؟؟

_ آها ... منم می‌خواستم راجب همین موضوع باهات حرف بزَنم . تو گفتی چنگیز پدرت رو معتاد کرده درسته؟؟

_ خب آره

_ ما هم داریم دنبال چنگیز می‌گردیم ... چنگیز تبدیل شده به یه خلافکار فوق حرفه ای که همراه یه محموله وارد کشور می‌کنه . ما می‌خوایم تو ... توی این ماموریت بهمون کمک کنی. به همین خاطر من و تو روز یکشنبه به سمت گیلان پرواز داریم. 5 شنبه هم یه مهمونی واسه سهام دارا ترتیب دادن که البته جز سهام دارا کسی حق ورود نداره.

_ من بهتون کمک میکنم حتی اگر به قیمت کشته شدنم باشه

_ البته باید یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه ؛ ولی فقط به خاطر راحتیمون !

_ ولی آخه

_ می‌دونم چی می‌خوای بگی نگران نباش قرار نیست اتفاقی بیوفته.

_ باشه ... فقط مادرجون قبول نکرد بیاد شمال .

_ بهتر ... ما داریم می‌ریم ماموریت ... بودن مادرجون خطرناکه .

_ باشه ؛ پس من فردا می‌رم تا با دیاکو و دانیال حرف بزنم . تا وقتی برادرام رضایت ندن ، من هیچ جا نمیام .

_ بسیار خب .

به گوشیم یه نیم نگاهی می‌اندازم. ساعت 8 بود. دست و صورتم رو شستم ولباسام رو پوشیدم وپایین رفتم . این پسر این جا چی کار می‌کنه؟ خوب خنگه امروز جمعه س . به مادرجون و پاکان سلام کردم و سر میز نشستم . داشتم صبحانم رو می‌خوردم که پاکان گفت:

_ ستاره ؟ هر جور که شده برادرات رو راضی کن . خواهش می‌کنم .

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ خیالت راحت باشه .

بعد از اینکه صبحانم رو خوردم از خونه بیرون زدم و تاکسی گرفتم و آدرس و دادم . بعد از 20 دقیقه جلوی خونمون بودم . زنگ و زدم .. هنوز 10 ثانیه نشده بود که دانیال در رو باز کرد . خودم رو پرت کردم تو بغلش و گفتم :

_ سلام داداشی جونم .

_ سلام خوشگل داداشی ، الهی فدات بشم من .

وقتی وارد خونه شدم ، دانیال عین زنا چای آورد . بهش گفتم:

_ وای دانیال توی این مدتی که من نبودم واسه خودت کدبانویی شدیا

دیاکو زد زیر خنده و دانیال با یه چشم غره اساسی نگاهم کرد .. بعد از چند دقیقه سر حرف رو باز کردم :

_ داداشیا؟؟ می خواستم یه چیزی بهتون بگم ولی باید قول بدین به هیچ کس نگین ... باشه؟؟

_ بگو بگو باشه قول می دیم

_ راستش این آقا پاکان که اومده خونه مادرجون پلیسه یه ماموریتم بهش دادن که باید چنگیز مغولی رو پیدا کنه ...

ابروهاشون رفت بالا . منم بدون وقفه ادامه دادم:

_ منم می خوام تو این عملیات بهش کمک کنم البته اگه شما اجازه بدین....

دیاکو با اخم گفت:

_ عمرا اگه بذارم من که نمی تونم هر کی گفت خواهرت رو بده ، دو دستی تقدیمش کنم. ما تو رو از سر رودخونه نیاوردیم .

ما داشتیم بحث می کردیم دانیال بدون یه کلمه حرف عین شاسکولا نگاهمون می کرد ک

_ دیاکو خواهش می کنم به خاطر خواهرت ما فقط یه صیغه محرمیت واسه راحتیمون می خونیم بعد از اتمام ماموریت هم این صیغه تموم می شه ..

_ دیگه چی ستاره خانوم ؟؟؟ دیگه چی ؟؟؟ ها؟؟ (آروم تر ادامه داد) همین مونده صیغه اون پسر بشی، اون وقت

برین ... هوف ... کس دیگه ای به جز تو نیست که بخواد با این مرتیکه بره ؟؟؟ فقط تو موندی؟؟ اگه توی این

عملیات مسخره اتفاقی برات بیوفته من جواب مامان بابا رو چی بدم؟؟ تو یه تیکه وسیله نیستی که بخوام دو

دستی تقدیمش کنم ... تو خواهر منی .. (دوباره فریاد زد) می فهمی؟؟ خواهر من !!

با ناراحتی سرم رو بلند کردم و گفتم :

_ من بعدازظهر آقا پاکان و می فرستم تا باهاتون حرف بزنه ... شاید تونست رضیتون کنه . من دیشب به بهشون

گفتم تا وقتی برادرارم رضایت ندن جایی نمیام ولی حالا چه رضایت داشته باشین چه نداشته باشین می رم ...

برای منم مهم نیس شما دوتا دوس دارین یا نه .

دیاکو عصبی به سمتم اومد :

_ تو غلط می کنی دختر نفهمم !

دست دیاکو به سرعت روی صورتم نشست . گفت :

_ این روزدم که یادت باشه یه بزرگتری هم داری دختره‌ی خیره سر . تا وقتی من رضایت نداشته باشم تو هیچ جا نمی‌ری ...

4 میلیون پول از کیفم درآوردم و اون رو روی فرش انداختم . اشکام رو سریع پاک کردم و گفتم :

_ می‌رم ... خوبشم می‌رم .. خداحافظ .

این رو گفتم و از خونه بیرون زدم .

((پاکان))

از وقتی ستاره رفته بیرون ، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه . نمی‌دونم چرا اما خیلی براش نگرانم . همش می‌ترسم و اسش اتفاقی بیوفته . شاید به خاطر این که این دختر دست ما امانته . آره واسه همین . بعد از دو ساعت ستاره به خونه برگشت . حال و روزش اصلا تعریفی نداشت . چشمش قرمز بود . روی کاناپه عین مجسمه‌ها نشست .

جلوش زانو زدم :

_ ستاره خوبی؟؟ چیزی شده؟؟

_ ها؟؟ نه ... چیزی نیست

_ پس چرا چشمات قرمز شدن؟

شروع کرد به گریه کردن :

_ چیه ؟ نمی‌تونم برای بدبختیام گریه کنم ؟ نمی‌تونم برای این وضعیت نکبتی گریه کنم ؟ ها؟؟ آره گریه می‌کنم چون نمی‌تونم انتقام بگیرم ... گریه می‌کنم چون دست و پام بسته‌س . چون توی یه قفس گیر کردم . چون برادرام اجازه نمی‌دن انتقام همه اون بدبختی و درد و رنج رو از چنگیز بگیرم . فکر می‌کنه من هنوز بچم ... فکر می‌کنه عرضه ندارم .. فکر می‌کنه واسه یه کار دیگه می‌خواد بینمون صیغه محرمیت خونده بشه ...

اشکاش رو به سرعت پاک کرد و رو بهم گفت :

_ من که نتونستم راضیشون کنم . خودت باید یه کاری بکنی . من که هرکاری کردم نتونستم متقاعدشون کنم ...

دستاش بین دستام اسیر شد . سرد بود مثل یخ ؛ شایدم سردتر از یخ ! بهشگفتم:

_ نگران نباش ... خودم حل و فصلش می‌کنم ... خیالت راحت

دستاش رو که تو دستام بود ، محکم فشار دادم که گفت :

_ باشه ... عصر منتظر تن .

گونه های سرخس رو که دیدم ، قلبم لرزید . چه اتفاقی داره میوفته ؟ من چم شده؟

با لبخند گفتم :

_ وقتی خجالت می کشی .. خوشگل تر می شی !!

سرش رو پایین انداخت . دستاش رو از حصار دستام بیرون کشید . خدا مرگم بده .. باز چی گفتم ؟ خو پاکان جلوی اون دهنه رو بگیر دیگه . نگاه کردم که بلند شد و گفت :

_ من می رم وسایلم رو حاضر کنم ...

_ اما تو که گفتی تا برادرات اجازه ندن جایی نمیای ..

دستاش رو مشت کرد و محکم جواب داد :

_ من به اجازه اونا هیچ احتیاجی ندارم .. هرکاری دلم بخواد می کنم به اونا هم ربطی نداره .. برای منم فرقی نداره ... چه راضی بشن چه نشن ... من می خوام از اون چنگیز عوضی انتقام بگیرم و تا وقتی که نفرستمش بالای چوبه ی دار دست بردار نیستم ...

یه نگاه خشمگین بهم انداخت و ازم دور شد .

_ درسته که بهت گفتم باید بهم کمک کنی ولی نه به قیمت از بین رفتنت ..

عصبی دستم رو لای موهام فرو کردم . من از دستت چی کار کنم آخه دختره ی لجباز و یک دنده ؟ ولی نه ، خوشم میاد؛ دل شیر داره . فقط خدا کنه توی این ماموریت بلایی سرش نیاد .. چون داداشاش قیمه قیمه که سهله ... رنده ام می کنن . شایدم ، دلم ... هوف .

_ چی داری تفت می دی پاکان؟؟ به جای این چرت و پرتا برو دنبال کارات .

سرم رو به شدت تکون دادم و به اتاقم رفتم .

عصر نزدیکای ساعت 5 از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم .

دیاکو : خب؟؟ حرفات رو بزن .

حالت صورتم رو طوری کردم که انگار جلوی یه متهم ایستادم :

_ باشه . ستاره بهم گفت به اجازه شماها احتیاجی نداره و هر جور شده می خواد بیاد ماموریت ..

_ غلط کرده دختر ... الله اکبر ... اون سیلی رو بهش زدم که بفهمه بزرگتری هم داره ، نگو بدتر شده . اگه بلایی سرش بیاد ، تو می خوای جوابش رو بدی؟؟ آره؟؟

از فکر این که دیاکو به ستاره سیلی زده فکم منقبض شد . ادامه داد :

_ بدترین چیزی که می تونی از یه مرد بخوای ، می دونی چیه ؟؟ این که ناموسش رو با دستای خودش پرت کنه تو دهن شیر . من همچین کاری نمی کنم. یعنی غیر تم این اجازه رو بهم نمی ده ..

_ ببین دیاکو جان ..

_ آقای فاتحی !

_ باشه چشم ... ببینین آقای فاتحی ... خواهر شما می تونه خیلی کمک به ما بکنه .. اون از چنگیز کینه خیلی بزرگی به دل داره و این باعث می شه همه تلاشش رو بکنه ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

_ تازه این موضوع صیغه محرمیتی که ستاره بهتون گفته ، حداکثر دو ماه طول می کشه نه بیشتر ... نترسین قرار نیست برای خواهرتون اتفاقی بیوفته . این قده خوددار هستم که کاری دست کسی ندم . اگه دختر باز بودم ، پلیس نمی شدم. مطمئن باشین . قول می دم صحیح و سالم برش گردونم .. به قول یه سروان اطمینان کن پسر خوب بلند شدم و کارت رو روی میز گذاشتم و ادامه دادم :

_ این شماره منه تا یکشنبه وقت دارین موافقت خودتون رو اعلام کنین ، ولی خب ستاره در هر صورتی می خواد بیاد . چه موافق باشین . و چه (شونم رو انداختم بالا) ... نباشین .. خداحافظ .

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

((ستاره))

خیلی می ترسم . می ترسم دیاکو قبول نکنه ، دانیال و که اصن بی خیال؛ بخاری ازش بلند نمی شه ... درسته که گفتم به اجازه اونا احتیاجی ندارم ولی دلم راضی نمی شه این جوری برم. دلم می خواد اگه رفتم و دیگه برنگشتم ، دیاکو و دانیال ازم راضی باشن .

_ باز چو گرفتت ؟؟

_ تو باز دخالت کردی وجدان ؟ حالا یه بار خواستم تو طول عمرم به حرف احساسی بزنی !!

ساعت نزدیکای 8 بود که پاکان به خونه اومد .

_ سلام

_ سلام خوبی؟

_ آره زودتر بگو چی شد؟

_ هیچی باهش حرف زدم و سعی کرد با حرفام آرومش کنم و متقاعدش کنم که هیچ بلایی سر خواهرش نیامد .
شمارم رو هم بهش دادم که برای حرف زدن راحت تر باشه.

سر میز شام بودیم که مادر جون گفت :

_ بچه ها من می خوام فردا صبح ساعت 7 برم فرودگاه . ساعت 9 به سمت ترکیه پرواز دارم . می خوام برم پیش
آرشام .

_ آخه چرا یهویی؟

_ خیلی دلم گرفته پسر . تازه خیلی وقته خانواده داییت رو ندیدم . بعد از یه مدتی برمی گردم . نگران نباش
مادر .

بعد از این که شام رو خوردیم ، چون درس داشتم ، ظرفا رو سپردم به خدیجه خانوم (یکی از خدمتکارا) و به
اتاقم رفتم . روی تختم نشستم و جزوه رو تو دستام گرفتم ؛ اما حواسم به نوشته ها نبود ؛ فقط پاکان ، پاکان ،
پاکان ، دستم رو مشت کردم و محکم به سرم زدم . آخ ! سرم ترکید ! . دختره ی چشم سفید ! حواست به درست
باشه . پسر مردم رو می خوای چی کار نفله ؟؟

دوباره به نوشته ها زل می زنم . خودکارم رو برداشتم و بی اختیار روی متن ها نوشتم :

_ جغرافیای کوچک من .. بازوان توست .. ای کاش تنگ تر شود .. این سرزمین کوچک من!

وای چه رمانتیک ! دو تا قلب هم کنارش کشیدم .. هوی دختر ! چی کار می کنی ؟؟

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم .. وقتی لبخند می زنه ، قلبم تالاب تلوپ می زنه . اخماش من رو هم ناراحت می
کنه . دستاش که دستام رو تو خودش حل می کنه . چشم های سبزش که جادوم کرده . اسمش که میاد هول می
شم . کنارم که می شینه صدای ضربان قلبم رو می شنوم ... نفسام به شماره میوفته .. وای خدایا ! این روزا چرت و
پرت زیاد تفت می دم . این افکارو نمی شناسم . من چم شده ؟ یه حس عجیب و غریب سراغم اومده . یه چیزی
شبهه علاقه ! نه بابا . باز دارم هذیون می گم . دستم رو به پیشونیم چسبوندم . اره ، تب دارم . دوباره ضربان قلبمبالا
رفت . خدایا من چم شده ؟ نکنه دارم می میرم ؟

دلم می خواد گریه کنم . صدای آهنگ تو گوشم پیچید :

من که گذشت آب از سرم

قید تو راحت میزنم

نیستی دیگه تو خاطر م

تو رو به خدا میسپارم

نزن ساز پشیمونی

تو دیگه مردی واسه من

برو پی کار خودت

این بوده اشتباه من

امید من به زندگی

این بوده که تو رو دارم

عیب نداره تو هم برو

دیگه دلخوشی ندارم

دلخوشیه من تو بودی نکن دیگه پشیمونم

رفتم پی کار خودم

دیگه باهات نمیومم

((بخشی از آهنگ از این به بعد از علی بابا و بهنام اس آی))

جوشش اشک رو توی چشم احساس می کردم . نباید ، نباید ... به حق افتاده بودم . آهنگ توی ذهنم اکو می شد و باعث می شد شدت گریم بیشتر بشه . نباید به این زودیا اسیرت می شدم .. چرا؟؟ چشای سرخم به پنجره گره خورد . به یه آدم خیره شدم . به آدمی که صاحب قلبمه . پاکان خودمه ! پاکانمه ! دوباره اشکام سرازیر می شن . خدایا؟؟ یه سوال بپرسم ؟ چرا من ؟ چرا؟

((پاکان))

_ پاکان ... قبول کردم... می تونه باهات بیاد. فقط یادت باشه قول دادی سالم برش گردونی . خب دیگه خدانگهدار .

_ خیالت راحت ... خودم بمیرم نمی ذارم اتفاقی براش بیوفته خداحافظ داداش .

وای خدایا نوکرتم ! سرم رو برگردوندم تا برم توی خونه که با دو الماس آبی که اشک ازش می بارید ، مواجه شدم . خدایا این چشم ها چه بلایی داره سر من میاره ؟ موهای سیاهش روی صورتش ریخته بود. دلم می خواست برم و یه گاز از اون لپای سرخش بگیرم . روش رو ازم گرفت و به دیوار تکیه داد و آروم آروم به پایین سر خورد . وای دارم دیوونه می شم .

با قدم های سستتو خونه رفتم . از پله ها رفتم بالا و جلوی در اتاق ستاره وایستادم . در زدم ، اما صدایی نیومد . بدون معطلی در رو باز کردم . اتاق تاریک تاریک بود . بعد از چند ثانیه گفتم :

_ داداشت موافقت کرد . می تونی بیای ماموریت .

زانوهایش رو بغل گرفته بود و هیچی نمی گفت . چشماش از اشک برق می زد . الهی فدات بشه پاکان ! رفتم تو و آباژور رو روشن کردم . کنارش نشستم و صورتش رو با دستم بالا آوردم . آبی چشماش داشت دیوونم می کرد .

_ ستاره ... به من نگاه کن ... چیزی شده ؟

با بغض جواب داد :

_ نه ! برو پاکان ، راحتم بذار ؛ خواهش می کنم .

_ باشه می رم فقط ...

_ شنیدم چی گفتی . نیازی به تکرار نیست .

_ باشه ، شب بخیر .

بدون اینکه منتظر جوابش باشم ، از اتاق بیرون زدم . رفتم تو اتاقم و خودم رو روی تخت انداختم . بابا آرام باش پاکان بی جنبه . چند تا نفس عمیق کشیدم .. ای خاک تو سرت کنن . ای خدا !

می خواستم به سرهنگ زنگ بزنم ؛ ولی نه ، حضوری برم بهتره .

_ پاکان نکنه واقعا عاشقش شدیا؟

_ چی؟؟؟ گمشو خودت رو جمع کن . اصن عشق چی هست؟؟

_ به زودی می فهمی آقا پاکان . به زودی !

صبح ، مادر جون بدون این که ما رو بیدار کنه ، به فرودگاه رفته بود . صبحانم رو خوردم و حاضر شدم . مطمئنم ستاره با اون حال بدی که دیشب داشت و کارایی که داریم .. حوصله دانشگاه و نداره . رفتم تو حیاط و سوار ماشینم شدم . ای بابا این کلاه که هنوز کچه ؛ آها درست شد . پیش به سوی خطرا !

ز ماشین پیاده شدم و وارد اداره شدم . معصومی احترام گذاشت و گفت :

_ سلام جناب سروان ، بفرمایید جناب سرهنگ منتظر تون هستن .

منم سرم رو تکون دادم و توی اتاق رفتم و احترام گذاشتم :

_ سلام جناب سرهنگ

_ سلام ؛ بشین .

نشستم که ادامه داد :

_ خوب چی شد؟ قبول کرد ؟

_ بله قربان . به ستاره گفتم ؛ قبول کرد . اما برادرش قبول نمی کردن ولی به هر جون کندن بود راضی شون کردم .

_ خوبه ، فردا با دختره بیاین اینجا تا توضیحات لازم و براش بگم و این که ستاره فاتحی و برادرش که با صیغه

محرمیتتون مشکلی ندارن ؟

_ داشتن ولی حل شد .

_ بسیار خوب ... موفق باشی ... می تونی بری .

احترام گذاشتم و از اتاق بیرون زدم . رفتم تو اتاقم و روی صندلی نشستم و به چرخ مستی زدم . یکی دیگه ، ویژ

به به عجب صندلی من دارم !

بعد از زیر و رو کردن چند تا پرونده شکایت و مزاحمت و زورگیری به خونه رفتم .

_ سلام اهل خونه ؛ خوش اومدم . صفا آوردم . خسته نباشم . تو رو خدا نیاین استقبال ، راحت باشین تو رو قرآن .

کسی نیست ؟ ستاره ؟؟ دختر جون ؟

هوف ، حتما کلاسه . از پله ها رفتم بالا که صدای آهنگی به گوشم رسید . صدا از تو اتاق ستاره بود .. در رو باز

کردم و وارد شدم . ای بابا ، ما رو بگو سرکار خانوم و در حال کسب علم فرض کردیم . اوه اوه اوه ، این چه وضعه ؟

یه پا این ور ، یه پا اون ور ، دامنشم کنار رفته بود و... !

پاهام سست شد . کنار پاش یه لکه خونه . ای وای نکنه براش اتفاقی افتاده ؟ تکونش دادم :

_ ستاره .. ستاره خوبی ؟ دختر جون چشات رو باز کن .

_ اوه ... چیه ؟

_ حالت خوبه ؟

_ من رو بیدار کردی که حالم رو بررسی جلبک ؟ آره خوبم .

_ مطمئنی طوریت نیست ؟؟

_ دِ بنال ببینم کله صبح حوصله ندارم .

_ آخه کنار پات یه لکه خونه .

_ ها؟!!

_ بگو ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم . دختر مردم و دستی دستی به کشتن دادم !!

_ دختر مردم کیه ??? مئه آدم بگو چی شده ???

_ به من بگو چه بلایی سرت اومده . چرا یه لکه خون .

_ خون ؟

به پاش نگاه کرد . با دیدن پاش رنگش پرید و سریع از اتاق بیرون رفت .

((ستاره))

تو چشمای پاکان زل زده بودم . نمی دونستم چم شده . با ترس چشم ازش برداشتم و به رونم نگاه کردم . به سرعت از اتاق بیرون زدم .

وارد دستشویی شدم . وای خدای من ! وقتش شده بود . اصلا یادم نبود . با دردی که داشتم بدو بدو به اتاقم رفتم .

پاکان هنوز روی تختم نشسته بود . با یه لبخند بایرام مانند ، به سمت کمدم پریدم . نخیر...

کفگیر خورده به ته دیگ....

یه لحظه یاد آیناز خانوم افتادم . وارد اتاقشون شدم . خداروشکر در اتاقشون قفل نبود .

می دونم کارم زشت بود ولی خب چاره ای نداشتم . تو کمدهشون و زیرو رو کردم چیزی نبود جز یه بسته خالی . در

حال بهم ریختن اتاق بودم تا بتونم یه چیزی پیدا کنم که پاکان اومد توی اتاق : چیزی شده ؟ دنبال چیزی

میگردی ؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم ...

+ نه نه .. چیزی نیست ... برو برو

+ تو داری دنبال یه چیزی میگردی خب بگو ... شاید من بدونم کجاست !

+ آخه چیزه ... میدونی ... چه جوری بگم ؟

+ بگو دیگه !

اومد به سمتم که نگاهش به دستم افتاد ... وای نه آبروم رفت .. چند لحظه به دستم خیره شده بود تا این که من

دستم رو قایم کردم . تا دستم رو بردم پشتم ، یه لبخند چندش آور روی لبش ظاهر شد . لبش رو رو گاز می

گرفت تا نخنده (حیفه ، گازش بگیر .. هوی هوی سر پایین) پاکان تا چشمش به من افتاد زد زیر خنده.

همون طور که غش غش می خندید گفت:

_ خب زودتر می گفתי دختر خوب. دلم هزار راه رفت . نگاه کن چه سرخم شده . برو استراحت کن زودی برمی گردم.

هیچی نمی تونستم بگم . هنگ بودم.

با دیدن قیافه جدیدم دوباره خندش گرفت و بیرون رفت . محکم زدم تو سرم و زیر لب گفتم :

_ خاک تو ملاجت ستاره .

من که از خجالت نمی دونستم چی کار کنم ، شروع کردم به مرتب کردن اتاق آیناز خانوم . هر چی بیشتر کار می کردم دردم بیشتر می شد. بالاخره کارم تموم شد .. از اتاق اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم .هیچی درست نکرده بودم . اومدم برم تو آشپزخونه که درد شدیدی سراغم اومد .

دیگه نمی تونستم قدم از قدم بردارم . می ترسیدم یکم دیگه راه برم که کل خونه رو به گند بکشم . روی صندلی مادر جون نشستم و اشکام روون شد .

((پاکان))

از داروخونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم . ای خدا ازت نگذره خانوم مسئول ؛ وقتی نایلون سفید به دست از تو داروخونه میام بیرون خب معلومه همه چی رو می بینن .. وای آبروم رفت !

رفتم تو خونه . گفتم : ستاره ؟ کجایی دختر ؟

الهی ، روی مبل خوابش برده بود .. روی دستام بلندش کردم و بردمش توی اتاقش و اون رو روی تخت گذاشتم. به صورتش نگاه کردم که زیر نور خورشید می درخشید. پتو رو روشکشیدم . با تردید صورتم رو به صورتش نزدیک کردم . هوی پاکان ؟؟ . چه داری چه غلطی می کنی ؟ هوف، سرم رو به شدت تکون دادم و ازش دور شدم. از توی آشپزخونه یه لیوان آب براش آوردم و صداش زدم :

_ ستاره ؟ ستاره بلند شو قرصت رو بخور . اون چیزی هم که می خواستی واست آوردم .

_ باشه ... ممنون .

_ خواهش می کنم .

به روش لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم تو آشپزخونه تا ببینم غذا چی درست کرده .. ولی چیزی روی گاز نبود ... ستاره با اون حالش داشت میومد پایین و به سمت یخچال رفت . گفتم :

_ می خوای چی کار کنی ؟

همون جور که داشت یخچال و زیر و رو می کرد گفت :

_ نمی خواهم که از گرسنگی بمیریم . باید یه چیزی درست کنم یا نه ؟

_ ولی آخه تا اونجایی که من می دونم خانوما روز اول ...

به اینجا که رسید قرمز شد ... منم از خجالت سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم :

_ نمی خواد خودت رو اذیت کنی . تو برو استراحت کن ، خودم می رم از بیرون غذا می گیرم .

سوییچ رو برداشتم و بیرون رفتم . سوار ماشین شدم و راه افتادم . رفتم توی رستوران و دوپرس کباب سلطانی با تمام مخلفاتش گرفتم و بیرون زدم و به سمت خونه رانندگی کردم . غذاها رو گذاشتم روی اپن و ستاره رو صدا زدم.

رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم . یه آبی به صورت خوشگلم زدم و رفتم تو سالن و سر میز نشستم . هر لقمه ای که می خوردم به ستاره نگاه می کردم . سرش رو پایین انداخته بود و غذاش رو می خورد . حالا که فکرش رو می کنم می بینم بیشتر از یه فرد عادی برام خیلی مهم شده . این چه معنی می ده ؟!

با هم چشم تو چشم شدیم . نمی تونستم از چشاش دست بردارم .

_ چشات رو درویش کن پاکان

_ ساکت وجدان .. فردا زخم می شه دوس دارم یه دل سیر نگاش کنم .

_ چه رویی داریا پاکان ! روکه نیست سنگ پا قزوینه !

_ کمال همنشین در من اثر کرد وجدان جون !

_ ! .. این جوریه ؟؟ بیوه ام برات ؟؟ !!

_ آخ ... بدو بیا وجدان جون که بدجور بو ترشی می دم !! خخ

با صداش سرم رو انداختم پایین و با غدام ور رفتم . بعد از ناهار صداش زدم.

_ ستاره ؟؟

_ هوم ؟

_ وسایلت رو جمع کن که فردا پرواز داریم .

_ باشه ... داره تموم می شه .

صبح ساعت 8 بیدار شدم و حاضر شدم و یه صبحانه شاهانه زدم به جیگر مبارک و سوار ماشین شدم . دستم رو به پیشونیم زدم . ای وای من ! فراموش کردم به ستاره بگم امروز دانشگاه نره . ایه فایده نداره . باید برم دنبال سرکار خانوم !!

((ستاره))

دنگ دنگ دنگ دنگ دنگ ای درد گوشی عزیزم ! خب الان سر کلاس این کچل ، چه وقته زنگ زدنه ؟؟
به گوشیم نگاهی انداختم . اسم پاکان اون وسط خودنمایی می کرد . جواب دادم :

_ الو ؟

_ بیا بیرون .

_ نمی تونم .

سریع قطع کردم . آخه پاکان من چه جوری جوابت رو بدم ؟؟
دوباره صداس بلند شد .

_ بله ؟

_ بیا بیرون می خوا....

_ پاکان نمی تونم کلاس رو ول کنم بچسبم به تو که !

قطع کردم و حواسم رو به استاد دادم که ... ای کوفت !

این دفعه بدون این که چیزی بگم صداس بلند شد .

_ ستاره خواهش می کنم بیا بیرون . باید بریم پیش سرهنگ . برای

دیگه صداس رو نمی شنیدم ؛ چون همه حواسم به استاد بود که بالای سرم وایساده بود و با اون چشای باباقوریش
نگام می کرد . خوبی استاد ؟! سلامتی ؟! خانواده خوبن ؟!

_ خانم فاتحی ، اگه نمی خواد به درس گوش کنید . تشریفتون رو ببرید بیرون و الکی وقت کلاس رو به هدر ندید .

با یه اخم به استاد که انگار ارث بابام رو درجا قورت داده ، خیلی شیک از کلاس بیرون زدم و با عصبانیت راهروی
دانشگاه رو طی کردم .

پاکان رو دیدم ولی بهش توجهی نکردم و از کنار ماشینش رد شدم . با بوقی که زد همه جمعیتی که اطراف ما بودن به سمت ما برگشتن . واسه این که بیشتر از این آبرو ریزی نشه ، سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم .

_ هوی چه خبرته ؟؟ پیکان نیس که این جوری درش رو می بندی .

بهش حتی یه نیم نگاه هم ننداختم .

_ چیزی شده ؟

سکوت کردم .

_ گفتم چیزی شده ؟ کسی چیزی بهت گفته ؟؟

با چشم غره ای که برآش رفتم تا مقصدمون حرفی نزد . به تو چه که کسی بهم حرفی زده یا نه ؟؟ این قده بدم میاد خودش رو نخود هر آشی میک نه !

_ نکه تو خوشت نمیاد !

_ خفه وجدان !

از ماشین پیاده شدیم که پاکان گفت :

_ ببخشید ... فراموش کردم بیارم ...

_ چیو ؟

_ ارث بابات رو دیگه !

زد زیر خنده ..منم برای تلافی با پاشنه کفشم به پاش زدم .

_ آخ !

بگیر . حفته ! تا تو باشی به ستاره خانوم تیکه نندازی !

ا همون نگاه طلب کارانه پشت سر پاکان وارد شدم . یه جوری به هم دیگه احترام می داشتن که انگار می پریدن هوا . رفتم تو اتاق جناب سرهنگ ؛ البته پاکان باهام نیومد . روی صندلی نشستم .

_ خیلی خوش اومدی دخترم

_ ممنون

_ خب دخترم .. حتما می دونی که واسه چی این جایی .

_ بله .. جناب سروان همه چی رو برام توضیح دادن .

_ بسیار خب .. با صیغه که مشکلی نداری ؟

_ نخیر مشکلی نیست !

جناب سرهنگ لبخندی زد و گفت :

_ بسیار خب ببین دخترم.... این ماموریت دارای حساسیت بالایی هست . نباید تو این ماموریت خطایی ازت سر بزنه. کوچیک ترین اشتباه ، ممکنه همه زحمتای ما رو به هدر بده و همین طور تعداد زیادی از همکارامون رو از دست بدیم...

سرهنگ لحنشو محکم تر کرد و ادامه داد :

_ و صد البته چنگیز برای انجام کارای خطرناکش حریص تر بشه .. مکانی که توش اقامت می کنین کاملاً تحت نظارت خواهد بود . همه لباسایی که برای استفاده شما تهیه شده مجهز به ردیاب هستش. خب دیگه حرفی ندارم فقط یادت نره دخترم .. امروز ساعت 12 وقت محضر دارین .. دیر نکنین .

با اقتدار غیر قابل توصیفی از اتاق سرهنگ بیرون اومدم . برو ستاره ؛ برو ببینم چی کار می کنی .

ساعت نزدیکای 12 بود که وارد محضر شدیم .هه ، داشتن یه پسر و دختر و به عقد هم درمی آوردن. رو لبای هردوتاشون لبخند بود . خوش به حالت عروس خانوم ، لااقل تو می دونی که تا ابد پیش عشقت می مونی ؛ ولی من چی ؟؟ ها؟؟ من چی ؟

من فقط 2 ماه شایدم کمتر باهات می مونم . بعدشم مته پوست موز تو سطل زبالهشوتم می کنه . یه قطره اشک از چشمم چکید . ستاره اقتدار داشته باش . این چه مدل اقتداریه پدرصلواتی ؟؟ تموم می شه . ناراحت نباش . هه آره تموم می شه .

بعد از 10 دقیقه سروکله دیاکو و دانیال هم پیدا شد .از چشای دیاکو غصه می بارید ولی دانیال نیشش تا باز بود . حالا گفتن که نداره ولی خب گفتم که بدونین نیشِ دانیال تا کجاها که نرفته !

_ عروس خانوم وکیلیم ؟

هه ، عروس ؟ چرا به من می گی عروس ؟؟ من که فقط دو ماه شایدم کمتر با عشقم سر می کنم ،هم باید عروس خطاب بشم ؟ نه ، بیشتر شبیه کساییم که عزیزی رو از دست دادن.

یه نگاه سرد به پاکان انداختم و گفتم :

_ بله !

فقط به مدت دو ماه به هم محرم شدیم . دیاکو اومد سمتم و بغلم کرد و زد زیر گریه :

_ ستاره ؟ تو رو جان دیاکو سالم برگرد . قول می دی سر خودت بلایی نیاری ؟ آره قول می دی ؟

سرم رو تکون دادم و دیاکو من رو از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید .

دانیال با نیش باز بغلم کرد و گفت :

_ تبریک می گم آبجی . ان شاءالله کی بچه دار می شین؟؟

خودم رو ازش جدا کردم و محکم زدم به بازوش و گفتم :

_ هوی منحرف !!

هر سه تاشون زدن زیر خنده . منم این وسط مته این میمونای آفریقایی ایستاده بودم . از دیاکو و دانیال خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

_ خب حالا کجا بریم ؟

هیچی نگفتم .

_ چیزی شده ؟ چرا حرف نمی زنی؟؟

گوشه لبم رو جویدم و به روبه روم خیره شدم .

_ باهام قهری ؟

_ نه باهات قهر نیستم ولی از دستت ناراحتم .. وقتی می گم نمی تونم پیام یعنی نمی تونم دیگه این قده

بهم زنگ زدی که استاد با تپیا پرتم کرد بیرون .. دیگه عمرا باهام راه بیاد .

_ من که می دونم باهام قهری ... اگه قهر نبودی لااقل جوابم رو می دادی .

_ پاکان بس کن .. راه بیوفت .

جلوی یه رستوران نگه داشت . از ماشین پیاده شد ؛ منم پیاده شدم . رستوران شیکی بود . پشت یکی از میزای 4

نفره نشستیم . داشتیم هم دیگه رو قورت می دادیم که گارسون سر رسید :

_ سلام .. ظهرتون بخیر .. چی میل دارین؟

پاکان رو به من گفت :

_ چی می خوری ؟

بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم و گفتم :

_ فرقی نمی کنه .

سرش زو تکون داد و غذا رو سفارش داد . گارسون هم بعد از یادداشت گورش رو گم کرد. یعنی چه اتفاقاتی می‌خواد تو این ماموریت برای من بیوفته ؟ می‌میرم یا زنده می‌مونم ؟
با صدای پاکان به خودم اومدم :

_ الان ساعت یکه . ناهار رو که خوردیم ، می‌ریم خونه ؛ کارات رو بکن تا قبل از 4 باید فرودگاه باشیم.
سرم رو تکون دادم و گفتم :
_ باشه .

بعد از خوردن غذا سوار ماشین شدیم و به خونه رفتیم .

بدون توجه به پاکان از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم . گوشیم رو از توی کیفم در آوردم . دو میس کال از نازی و یکی از مهناز داشتم . برای هر دوشون نوشتم {نگران نباش...یه مسئله ای بود که حل شد . نپرس چون نمی‌گم . یه مدتی رو نمی‌تونم پیام دانشگاه ... دلیلش رو هم بعدا شاید فهمیدی. خداسعدی!} و ارسال کردم .
شیرجه زدم تو حموم اشکام با قطرات آب ادغام شده بودن و من رو برای بیشتر گریه کردن حریص می‌کردن . دلم واسه داداشام تنگ می‌شه . آخه چرا نمی‌تونم توی ماموریت بهشون زنگ بزنم ؟ ها ؟ چرا ؟ ایه مرده شور هرچی خلافتکار و ماموریته ببرن!!

_ خب خودت قبول کردی باهش بری ماموریت . کسی که مجبورت نکرده بود ! حالا هم بکش ؛ هر کی خربزه می‌خوره باید پای لرزشم بشینه .

_ خفه می‌شی یا خفت کنم !؟

از اتاقم بیرون اومدم و با پاکان از خونه خارج شدیم. اون طور که برام توضیح داد باید با ماشین خودمون به فرودگاه بریم . با کارکنان هم هماهنگ شده . درسته که فقط تاکسی های فرودگاه می‌تونن وارد بشن ، ولی خب چون این یه ماموریته ، مجبوریم با ماشین خودمون بریم . بعد از رفتن ما هم یکی میاد ماشین رو می‌بره . پاکان ماشین رو به حرکت درآورد و ما از خونه خارج شدیم . شاید برای دو ماه . شایدم برای همیشه ؛ البته خدا نکنه .

((پاکان))

باورم نمی‌شه که من و ستاره به هم محرم شدیم . هه ، یادم میاد وقتی 22 سالم بود ، توی دانشگاه چندتا دوست بودیم که یه اکیپ تشکیل داده بودیم . تو اکیپ یه دوستی داشتم که اسمش کیان مهر بود . می‌گفت دچار یه عشق سه ثانیه ای شده . ولی ما بهش می‌خندیدیم و می‌گفتیم :

_ اینا همش چرته . آخه کی در عرض سه ثانیه عاشق می‌شه که تو شدی؟؟

ولی الان خودم دچار همین عشق سه ثانیه ای شدم . کی فکرش رو می کرد منی که با خودم عهد کرده بودم دیگه عاشق نشم ، یه روزی همه زندگیم بشه یه دختر مغرور و زیبون دراز و لجباز؟؟

توی همین فکر بودم که یه دفعه ای شوئم سنگین شد . صورتم رو برگردوندم . لبخندی از ته قلبم روی لبم نشست . سر ستاره روی شوئم افتاده بود . پاکان به فدات . به صورتش نگاه کردم . یعنی من کشته مرده مژده های سیاه بلندش که از قلبم رد کرده . اوه خدا ، اون لباس رو ! پاکان چشات رو ببند ، تسبیحت رو دستت بگیر ، صلوات بفرس ، این کارا چیه برادر اخوی؟

چه حس خوبیه وقتی عشقت به شوئه هات تکیه کرده و ازت حمایت می خواد . ولی ، از کجا معلوم من رو دوست داشته باشه؟ شاید منتظره این ماموریت تموم بشه و از دست من خلاص بشه تا ازدواج کنه . اصن من که تو این چند روز عشقی ندیدم . اگه کسی ستاره رو دوس داشت ، مطمئنا نمی داشت بیاد ماموریت و همین طور به فرد دیگه ای غیر از خودش محرم بشه . پس فکر نکنم عشقی در کار باشه .

اگه توی این ماموریت کسی بخواد ستاره رو اذیت کنه ، باید چیکارش کنم؟ امم آها فهمیدم! یه دونه می زنم پس کلتش تا سیستمش بهم بخوره ؛ بعد پاهاش رو بین پاهام قفل می کنم و هلش می دم تا با مخ زمین بخوره . بعدشم تا جون داره می زنمش تا دیگه جرئت نکنه به خانوم خوشگلم چپ نگاه کنه .

_ گ*ن*ا*ه داره بدبخت ... فقط یه نگاه چپ بهش کرده حالا!!

_ هر چی.. چه نگاه چپ بکنه.. چه راست ، چپ و راستش می کنم . حتی شما دوست عزیز .

_ !! حتی من ؟

_ آره پس چی؟؟ من خانوم خوشگلم رو به کسی نمی دم .

_ خونده کی خواست بگیره؟؟ خخ

_ بری زیر تریلی که آبروم رو بردی .

_ آرزو بر جوانان عیب نیست اخوی .

هوف ، حوصله منم که هی سر می ره . کاش لااقل ستاره بیدار بود ، یه کم رو مخش راه می رفتیم . پاکان ؟ دلت میاد ؟ نه والا .

بالاخره رسیدیم . این خلبانه چه دست فرمون بدی داره . دست ستاره رو گرفتم و با خوش آمدگویی کارکنان از هواپیما پیاده شدیم . تاکسی گرفتیم و رفتیم هتلی که قرار بود اقامت کنیم . مستخدم در اتاق رو باز کرد و ما وارد شدیم . اوه ! این که اتاق نیست ، یه پا خونست .

این جا برای دوماه یه جورایی زیادیه ؛ ولی من که دارم با دمم گردو می شکنم که همچین جایی گیرم اومده .

_ بله ؛ برای شما که بله !

_ منحرف شدی وجدان .

_ عاشق شدی دیگه .. چه می شه کرد ؟ عاشق که بشی ، هر کاری از دستت برمیاد .

_ می زنم لهت می کنما . واسه من چرت و پرت تفت می دی ؟؟

_ نه نه کدو خوردم ، یادم رفته بود شما پلیس تشریف دارین .

_ دیگه یادت نره

با جیغ ستاره به خودم اومدم :

_ پاکان ؟

دستام رو حصار گوشام کردم و گفتم :

_ چته ؟؟ چرا جیغ می زنی ؟؟ می دونم خیلی هیجان داری که می خوای توی هتل به این شیکی با جناب سروان پاکان ناصری زندگی کنی ؛ اما دیگه این قدر جیغ جیغ نکن . آبرومون رو بردی .

_ وای ! چرت و پرت تفت نده . دارم می میرم از خستگی . حوصله کل کل با تو رو هم ندارم . بیا برو نگاه کن ، تخت دو نفره س .

_ خب باشه ! اینکه این قدر جیغ جیغ نداره بقیه اتاقا رو نگاه کن .

_ هوف ، به نظرت خیلی باهوشی ؟ آقای به ظاهر زرنگ همه رو نگاه کردم . سه تا اتاق که بیشتر نداره . فقط همین اتاقه تخت داره . در ضمن من روی مبل نمی خوابم .

_ نکنه انتظار داری من ، سروان پاکان ناصری ، یکی از پلیسای با لیاقت پلیس آگاهی ، با این هیکل و هیبتی و قیافه ی خوشکلی که واسه خودم بهم زدم روی مبل بخوابم ؟

_ به وقت نوشابه کم نیاری!؟ به هر حال یه کاری بکن و الا مجبورت می کنم تو راهرو هتل بخوابی .

_ وایستا الان میام .

از خونه با اعصاب داغون بیرون زدم . سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه هم کف رو فشار دادم . مگه من چی کار کردم که با من این جور حرف میزنه ؟ انگار باهام سر جنگ داره . من می خوام باهش تو یه خونه ، اونم برای دو ماه زندگی کنم . خدا به دادم برسه .

به سمت پذیرش رفتم .

_ سلام خانوم

_ سلام .. بفرمایید امر تون؟؟

_ ببخشید من توی اتاق 372 اقامت می کنم . می شه یه اتاق دیگه بهم بدین؟؟

_ یعنی می خواین مکانتون رو عوض کنید؟

_ نخیر .. ما دو نفر هستیم ... منتها توی دو اتاق راحت تریم .

_ متاسفم . نمی تونم این کار رو بکنم . اگه می خواستین عوض کنین ، می تونستم یه کاری بکنم ؛ ولی این جوری نه متاسفانه ؛ کاری از دست من برنمیاد .

_ خیلی ممنون

_ خواهش می کنم .

دوباره سوار آسانسور شدم و دکمه شماره 8 رو فشار دادم . زنگ رو فشار دادم و بعد از چند ثانیه در باز شد .

_ چی شد؟؟

_ هیچی بابا .. از شانس خوب من نمی تونن همچین کاری بکنن .

_ پس جناب عالی باید تشریف ببری تو راهرو بخوابی !

به چشمش زل زدم .. کاملاً جدی بود .

گفتم :

_ ستاره ما زن و شوهریم ... به هم محرمیم اشکالی نداره .. می تونیم روی یه تخت بخوابیم .

_ برو بابا دلت خوشه . من و تو؟ زن و شوهر؟ هه نگو توروخدا خندم می گیره.

_ مگه من چمه؟؟ ها؟؟ شوهر به این خوبی ؛ پولدار ، خوشگل ، خوشتیپ ، پلیس ، اهل کار و خانواده و...

_ دیگه چی؟؟ تعارف نکن توروخدا خونه خودته . بیشتر واسه خودت نوشابه باز کن .

_ دروغ می گم؟؟؟

_ به هر حال من روی مبل نمی خوابم .

_ خب نخواب . هر دو تا مون روی تخت می خوابیم.

جیغ زد :

_ نه !

_ خب تختش که دو نفرس . بزرگه دیگه ، تو اون ور بخواب ، منم این ور . نترس قورت نمی دم !

_ خب ، با..باشه ... فقط قول دادیا ؟

_ خيله خب حالا تو هم . انگار نوبرش رو آورده .

_ تو تو به من نظر بد داری ؟

زدم زیر خنده و گفتم :

_ اعتماد به نفست ستودنیه ! (براش دست زدم و ادامه دادم) نکنه قراره با یه گول روی تخت بخوابی که رعشه

برت داشته !!

به هیکلم اشاره کرد و گفت :

_ همچین کم از گول هم نداری .

_ شنیدم چی گفتیا . در ضمن سرکارخانوم ، این هیکل من تو بورسِه : نمی دونی بدون .

_ اولاً گفتم که بشنوی جناب سروان ناصری . دوما شواهد نشانگر اینه که من یکی سهامم از تو بیشتره . پس

لطفاً به اون هیکلت نناز ! خودتم خوب می دونی که با یه اشاره می تونم همه ی اون هیبت و غرورت رو ازت بگیرم .

ستاره با یه اخم شیرین رفت تو یکی از اتاقا و در رو بست. منظورش رو فهمیدم . دستم رو مشت کردم و لبام رو

بهم فشار دادم . عصبانیتم فروکش کرد. زیر لب گفتم :

_ خودتم خوب می دونی که با یه اشاره می تونم عفت و حیا و دخترونگیت رو ازت بگیرم !

_ تو بی جا می کنی ؛ چند روز ولت کردم خر شدی .

_ خفه پاکان درونی .

چمدونم رو برداشتم و تو یه اتاق دیگه رفتم. چمدونم رو خالی کردم و لباسام رو چیدم . بی هوا رفتم تو حموم .

بعد از 20 دقیقه از حموم اومدم بیرون و یه تیشرت سیاه و یه شلوار جین آبی تیره پوشیدم . موهای طلاییم رو

شونه کردم و یه مدل خوشگل هم بهش دادم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم دم در اتاق ستاره و در زدم ؛ اما جوابی

نشنیدم . یه بار دیگه . بازم سکوت ؛ یه بار دیگه به در زدم ولی مثل دفعات قبل صدایی از ستاره بلند نشد . نگران

شدم و بی هوا در رو باز کردم و این کار مساوی شد با جیغ زدن ستاره . وای !

((ستاره))

پسره سرتق !!! شیطونه می که بزخم با آسفالت جاده چالوس یکیش کنما . می که بریم روی یه تخت بخوابیم .
دیگه الان خونش حلاله حلاله ... هرچی من بهش هیچی نمی گم واسه من غرغر می کنه . ای خاک ! مثلاً شوهرمه !!
بازم مثل این حموم ندیده ها می پرم تو حموم و در رو قفل می کنم . فهمیدم از دستم عصبانیه ولی خب حقشه .
می خواست کاری نکنه که من رو از کلاس با اوردنگی بیرون بندازن . بله دیگه سزای کسی که باعث ضایع شدن
من توی جمع بشه ، همینه . البته باید یه پس گردنی هم بهش بزخم ؛ ولی چون شوهرمه براش تخفیف قائل می شم
و به یه دلخوری ساده قناعت می کنم .

آخیش راحت شدم . از حموم اومدم بیرون و لباسای زیرم رو پوشیدم که یه دفعه ای صدای در اومد.. خدایا چی
کار کنم ؟؟ دوباره صدای در ... وای عفتم الان می ره زیر سوال ... دوباره صدای در و یه دفعه ای در باز شد و
مامان !!!!!!!

انتظارش رو داشتم ولی بازم غافلگیر شدم . سرم و برگردوندم و موهام به شلاق به صورتم خورد . جیغ زدم :
_ نه!!!

مانتوم رو جلوی خودم گرفتم و تند گفتم :

_ چیه ؟؟ چرا مثل اعزرائیل میای سروقت آدم ؟؟ چی کار داری ؟؟؟

پاکان همون جور که خیره خیره بهم نگاه می کرد گفت :

_ هیچی .. فقط می خواستم بگم اگه کاری نداری بیای بریم تو لابی یه قهوه ای چیزی بخوریم .

+ اینو از پشت در هم میتونستی بگی برو بیرون زووود !!

ولی اون به جای اینکه از اتاق بره بیرون ، نزدیک تر می اومد .

_ نشنیدی چی گفتم ؟؟ گمشو برو بیرون !

یه قدم می اومد جلو و من یه قدم عقب می رفتم . اینقدر رفتم عقب که به دیوار چسبیدم . پاکان فقط یه وجب
باهام فاصله داشت . اگه این یه وجب رو هم تموم می کرد .. من توی آغوشش حل می شدم . ولی نه به این زودی ،
می خواستم اما الان نه . دلم می خواد اگه یه روزی بخواد بغلم کنه ، از روی عشق باشه ، نه از روی ه*و*س و
ش*ه*و*ت . من این و نمی خواستم و هیچ وقت هم نمی خوام .

روبه روم ایستاده بود . قفسه سینم بدجور بالا پایین می شد . صدای تپش قلبم رو به خوبی احساس می کردم .
قلبم داشت میومد تو دهنم . خدایا چی کار کنم ؟؟ چه اتفاقی داره میوفته ؟

یکی از دستاش رو به دیوار تکیه داد و صورتش رو جلو آورد . خدایا دارم پس میوفتم . توی چشم نگاه می کرد .
منم زل زده بودم به اون دوتا زمرد سبز وحشی !!

یه قطره اشک روی گونم نشست . لبش جلوی لبم قرار گرفت . چشمام رو بستم تا لبهای قفل شدمون رو که از روی ه*و*س به هم پیوند می خورن رو ببینم . مانتوم از حصار دستام آزاد شد .

هنوز اتفاقی نیوفتاده بود . چشمام رو باز کردم . پاکان روش رو از من گرفت و با عصبانیت دستش رو میون موهای طلاییش فرو کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

از صدای وحشتناک در به خودم لرزیدم . دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و روی زمین نشستم. صورتم به سرعت از اشکام خیس شد . اشکام رو با پشت دستم پاک کردم . لباسام رو پوشیدم و یه کم آرایش کردم و از اتاق بیرون زدم . به محض این که در رو بستم ؛ پاکان هم از اتاقش بیرون اومد .

هول شدم . سرم رو انداختم پایین و می خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت . داغ شدم . احساس کردم همه وجودم درون آتیش داره خاکستر می شه . آروم به سمتش برگشتم . بازو هام اسیر دستای قوی و مردونش شد .

_ معذرت می خوام ستاره ... اصن نفهمیدم چی شد یه لحظه .. یه لحظه کنترلتم رو از دست دادم ...

بی اختیار انگشت اشاره دست راستم روی لبش نشست .

احساس کردم خون توی رگام یخ بست بغض کردم و گفتم :

_ هیس دیگه نگو ... خداروشکر اتفاقی که می خواست بیوفته نیوفتاد.

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید .

پاکان با انگشت شستش اشکم رو پاک کرد و گفت :

_ حالا که هم خونه من شدی ... دوست ندارم گریه کنی . دوست ندارم حالا که یه جورایی نسبت به هم دیگه مسئولیت هایی داریم ، به خاطر من گریه کنی و ناراحت باشی . راستش عذاب وجدان می گیرم هه می ترسم با خاطره بد ازم جدا بشی ...

سرمو تکون دادم . حرفاش آرومم کرد . پاکان به روم لبخندی زد و انگشت اشارم رو که به لبش نزدیک بود ، بوسید . انگشتم رو از لبش دور کردم . ازم دور شد و من موندم با یه دنیا سوال گنگ و مبهم ...

پاکان؟؟ باهام چی کار کردی؟؟؟ چرا؟ چرا من؟ پاکان؟؟ چرا با من این کار رو می کنی؟؟؟ نکن نامرد نکن! بذار قلبم رو بکشم . این کار رو با من نکن . دلم رو نلرزون پاکانم . نلرزون!

تا به خودم اومدم دیدم تو رستورانم و دارم پیتزا کوفت می کنم . با صدای پاکان به خودم اومدم :

_ فردا صبح باید بریم دایره . روز چهارشنبه هم می ریم خرید . فقط یادت باشه من الان عضو گروه قاچاقچیبایی هستم که برای چنگیز کار می کنن ... تو هم من رو همراهی می کنی و البته با هم ازدواج کردیم ما مثلا 3 ساله که داریم توی این حرفه فعالیت می کنیم . راستی تو باید سنت رو یه کم ببری بالا.

چشام رو ریز کردم و گفتم :

_ مثلا چه قدر ???

_ امم ... باید بشی 23 ساله .

_ چی ??? یعنی من باید 3 سال به سنم اضافه کنم ??

_ خب آره !

_ ترش نکنی یه وقت

_ چرا ??

_ تو اصولا وقتی کوچیک تر بودی بهت یاد ندادن که نباید سن یه خانوم محترم رو ببری بالا آیا ???

اونم به تبعیت از من چشاش رو ریز کرد و گفت :

_ باید خدمتتون عرض کنم که این خانوم محترم زن منه ... و منم هر وقت که دلم بخواد سن خانومم رو می برم بالا

قلبم توی سینم بی قراری می کرد . چشام اندازه قابلمه شده بود.

وقتی فهمید چی گفته، دست به سینه به صندلی تکیه داد و ادامه داد :

_ منظورم اینه که دستور از بالاست .. من کاره ای نیستم .

شام رو با خنده و شوخی خوردیم و رفتیم تواتاق، البته باید گفت خونه نه اتاق !

_ وای چفده خوابم میاد

_ خب برو بخواب

_ از بس سنگین شدم دیگه نمیتونم تکون بخورم

_ می خوای بغلت کنم .. ببرمت ??

_ پاکان ؟! نگو دیگه .

پاکان همون طور که می خندید به اتاقش رفت . کیفم رو گذاشتم روی میز و روی مبل دراز به دراز افتادم. من موندم این همه خواب رو از کجا میارم؟؟ چشم رو بستم و با خیال پاکان به خواب رفتم .

پاکان))

همون طور که می خندیدم به اتاقم رفتم . وای چه قدر حال می ده وقتی سربه سر ستاره می دارم . لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . الهی قریونش برم من ! چه قدر ناز خوابیده !

خانوم خوشگل منه دیگه ؛ چی کار می شه کرد !؟

کیفش رو برداشتم و ستاره رو آروم بغل کردم و اون رو آروم روی تخت گذاشتم . بهش نگاه کردم . چهرش از همیشه مهتابی تر بود . نمی تونستم بذارم با این لباسا بخوابه ، شالش رو از سرش درآوردم و موهایش رو باز کردم . مانتوش رو درآوردم ؛ وای تلاش کردم چشمم به اون لامصبا نیوفته . ای ذلیل نشی الهی پاکان !

_ چشات رو درویش کن پاکان .

_ تو چی کاره ای این وسط ؟ سر پیازی ؟؟ ته پیازی ؟؟ زنه به تو چه آخه؟؟

_ از ما گفتن بود . وقتی ضرر زدی ، اون وقت می فهمی من سر پیازم یا ته پیاز .

منظور وجدان از حرف وقتی ضرر زدی چی بود ؟؟؟

وجدان ، پرپر می کنم.... جرئت داری وایستا!

_ جرئت دارم در می رم یوهو!

پتوی مسافرتی رو کشیدم روش و کنارش دراز کشیدم . چه حس خوبی دارم ؛ حس عشق ، حس زندگی ، هندزفری روتو گوشام گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم :

می شینم تنها تو خونه

یهو قلبمو میسوزونه عشق تو

یه احساسی به دلم میگه

که شدم وابسته دیگه به عشق تو

میدونم تو هم قلبت مته من گیره

بارون نمیگیره / میدونی که نباشی دلم

میشکنه میمیره

تو خیالم تا به تو دل میبازم

با تو رویا میسازم

به هوای دیدن تو منتظرم بازم

حال دل من

به احساس تو چشمت بستگی داره

آروم میشم

روی پنجره وقتی که بارون میباره

زیر بارون

میرم آخه میدونم بارونو دوس داری

تو خیالاتم

میبینم تو رو بازم اینجا کنارم

تو نمیدونی

منه دیوونه این روزا چه حالی دارم

آره عاشقتم

بگو تا به ابد

تنهام نمیذاری

((حال دل من از امو باند))

چشام رو باز کردم . ستاره هنوز خواب بود . رفتم دستشویی و وقتی برگشتم با قیافه میر غضبش مواجه شدم .

گفتم :

_ خب چیزه ... می دونی با خودم گفتم شاید نتونی این جوری بخوابی .

_ تو بی جا کردی با خودت گفتمی شاید نتونه این جوری بخوابه .

_ معذرت می خوا.....

_ معذرت خواهی تو به هیچ درد من نمی خوره !!

_ ستاره من

_ خفه شو ... تو به چه حقی لباسای من رو درآوردی ها؟؟

_ خب ... فکر نمی کردم ناراحت بشی .

_ هه باید خوشحال می شدم؟؟ آره؟؟

خواستم بازوش رو بگیرم که گفت :

_ دست به من زدی نزدیا !

داشت می رفت سمت در که مچ دستش رو گرفتم و اون رو به سمت خودم کشیدم . چون انتظار نداشت تو بغلم افتاد. منم نامردی نکردم و محکم ستاره رو گرفتم . زد زیر گریه :

_ پاکان....نمی خوام حالا که به هم محرم شدیم اتفاقی .. بیوفته

دستم رو آروم روی موهاش می کشیدم :

_ هیس ، چیزی نشده همین آوردمت روی تخت و لباسات رو درآوردم تا راحت باشی . نمی خوام حس کنی حالا که با یه مرد زیر یه سقفی ، باید مثل زندانیا باشی .

_ چیه؟؟ نگرانی؟؟ برات مهمم؟

واقعا براش نگران بودم ؟ برام مهم بود؟؟ اگه نباشه چی می شه؟؟ می میرم .

گفتم :

_ راستش یعنی تو

چی باید می گفتم؟.... وقتی دید چیزی نمی گم گفت :

_ مهم نیس ولش کن ...

داشت از اتاق بیرون می رفت . شاید این آخرین فرصت باشه . پاکان زود باش ؛ نباید این فرصت رو از دست بدی . شاید دیگه نتونی بهش بگی....

با این فکر به سمتش رفتم . دستش روی دستگیره بود که از پشت بغلش کردم و توی گوشش زمزمه کردم :

_ آره نگرانم ، می ترسم اتفاقی برات بیوفته ؛ نگرانم . می ترسم عشق کوچولوم رو از چنگم دربیارن . عشقی که عمرمه ، زندگیمه ، همه دنیاومه ؛ مال منه ؛ فقط مال من ! دوست دارم ستاره شب های زندگیم !

فصل دوم))

اشکاش قطره به قطره روی دستامون فرود می‌اومد . همون طور که اشک می‌ریخت گفت :

_ می‌دونی از دستت چه قدر حرص خوردم؟؟ می‌دونی اون روز که بهم گفתי تو فقط یه کلفت ساده ای ، چه فکرا به سرم زد که اگه تو نمی‌اومدی حتما اجرا می شد؟؟ همه اون حرفایی که بهم زدی ، مثل جای زخم شمشیر روی قلبم نشست . حرفایی که به خاطر تو دیاکو بهم زد . قلبم رو شکوند . اون سیلی حالم رو بدتر کرد . خیلی بد بود ؛ خیلی ...

به خاطر حرفایی که بهش زده بودم ؛ هی خودم رو لعنت می‌کردم . آخه چه طور تونستم دل نفسم رو ، عشقم رو ، همه کسم رو بشکنم ؟ چه طور ؟

فشار دستم رو روی کمرش بیشتر کردم و گفتم :

_ می‌دونم عزیزم ، لطفا بدی هام رو به روم نیاور . می‌دونم خیلی اذیتت کردم . روزی که اون حرفا رو بهت زدم ، خودم رو هزار بار لعنت کردم . ببخش گلکم .

_ باید چند تا قول بهم بدی

_ بگو جوجو

_ دیگه هیچ وقت اذیتم نکن ... چون منم اذیتت می‌کنم ... اون وقت کاری می‌کنم که کچل بشی ... گفته باشم من شوهر کچل نمی‌خوام .

_ اما من همه جوره کچلتیم ... شرمنده صورت ماهت ... چشم .

_ قول بده هیچ وقت تنهام نذاری .

_ من غلط بکنم تنهات بذارم ... دیگه ؟

+ کسی رو جز من توی قلبت راه نده ؛ چون منم به قلبم کسی رو جز تو نداره .

توی بغلم جابه جاش کردم و سرش رو روی سینم گذاشتم و گفتم :

_ قلبم یه صاحب داره که درش رو روی همه بسته . یه صاحب دوست داشتنی . قفل قلبم ، دوتا الماس آبی رنگه که دنیام رو رنگین کرده . حالا تو هم باید یه قول بهم بدی .

_ چی؟؟؟

_ باید قول بدی که همیشه خانوم کوچولوی خودم بمونی .

ستاره لبخند دندون نمایی زد و گفت :

_ قول می دم پاکان ، تا ته خط باهات میام .

صورتش رو بین دستام گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم . خدایا شکر که عشقم رو بی جواب نذاشتی . خدایا شکر که این عشق یه طرفه نبود . خدایا به خاطر بهترین و تک ترین هدیه دنیا ازت ممنونم.

می خواست از بغلم بیاد بیرون که گرفتمش و بهش گفتم :

_ کجا ??? من که هنوز کارم باهات تموم نشده پرنسس.

از دستم فرار کرد و از اتاق سریع بیرون رفت . منم روی تخت نشستم و زدم زیر خنده .

از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم . یه تیشرت سفید و کت تک سیاه و شلوار جین سیاهم رو پوشیدم . با عطری که رایحه یاس داشت دوش گرفتم و بیرون رفتم . از پله ها پایین رفتم . نگاهش کردم ؛ داشت آب پرتقال می خورد . کفش سیاه ، کیف سرمه ای ، شلوار سیاه ، مانتوی بلند آبی فیروزه ای که تا روی زانوش می اومد . شال سیاه که طرح گلای کوچیک آبی روش کار شده بود . هر چی تنش می کرد بهش می اومد .. الهی پاکان پیش مرگت بشه !

به صورتش دقیق شدم تا اگه رژلب پرنس زده باشه یه ذره غیرتی بازی دربیارم .. نگاه تو رو خدا ! همه رو

شاهزاده سوار بر اسب سفید میگیره منو شمسی کوره ! نه خوبه ، یه ریمل زده و یه برق لب .

این قدر حواسش پرت بود که وقتی از کنارش رد شدم هیچی نفهمید . از پشت بغلش کردم:

_ خانوم خوشگلم داره به چی فکر می کنه ??

بغضش ترکید :

_ پاکان تو رو خدا بیا و از خیر این ماموریت بگذر ... من می ترسم ... می ترسم از جدایی ... اگه توی این

ماموریت لعنتی بلایی سرت بیاد ... من ... من چی کار کنم؟

چیزی نداشتیم که بگم . حرف راست که جواب نداره . واقعا باید چی کار کنیم اگه این جدایی گریبان گیرمون شد ؟؟

صبحانه رو خوردیم از خونه بیرون رفتیم .

هوف ! اینا چرا نمیان ؟

_ سلام خوش اومدین ... شما باید سروان ناصری باشین ... درسته ؟

باهاش دست دادم :

_ بله .. سروان پاکان ناصری هستم .

_ الان جناب سرهنگ تشریف میارن .

_ بسیار خب

_ خانوم رو معرفی نمی کنین ؟

اخم کردم و با جدیت گفتم :

_ لزومی نمی بینم ... ولی به هر حال خانوم فاتحی هستن .

همون لحظه سرهنگ و یه درجه دار دیگه اومدن . سرهنگ گفت :

_ بفرمایین تو جناب سروان

وقتی وارد اتاق شدیم دوباره مراسم افتتاحیه معرفی شروع شد . سروان بارمان بخشایش ، سرگرد بردیا بخشایش ، سرهنگ امیر مسعود راد /

داخل اتاق همه حرفای قبلی که سرهنگ نادری بهم گفته بودن ، دوباره تکرار شد و دربارش بحث کردیم .

((ستاره))

چهارشنبه

آخ جون ! امروز می خوایم با آقامون خرید بریم .

می ترسم . از آینده ای که هنوز نمی دونم قراره واسم پیش بیاد یا نه می ترسم . ستاره خانوم خودت گفتی هر چیزی یه قیمتی داره . قیمت عشق هم همینه ؛ باید به سختی بجنگی ؛ باید تلاش کنی تا بتونی به دستش بیاری . آره مبارزه !

جلوی آینه دارم با خودم حرف می زنم . خدایا اگه الان یه دفعه ای پاکان بیاد تو اتاق ، نمی گه توی زن گرفتن هم شانس نیاوردم ؟؟ نمی گه این زنه من گرفتم یا دیوونه !؟

لباسام رو پوشیدم و روی صندلی نشستم . می خواستم برق لب بزنم ولی دستم وسط راه ایستاد . به جای برق لب ، رژ لب جیگری رو برداشتم و به لبام کشیدم . پرننگ شده بود . برق لب رو براشتم و زدم به لبام تا براق بشن . ایول چه کردم ! شالم رو عقب کشیدم و از اتاق بیرون رفتم . هنوز آقامون بیرون نیومده بود . رفتم توی آشپزخونه تا آب بخورم . آبم رو که خوردم رفتم بیرون که پاکان هم پایین اومد . به روش لبخندی زدم .

_ شالتو بکش جلو

_ پاکان اذیت نکن دیگه ... داریم می ریم بیرون مثلا .

_ آره داریم می ریم بیرون ؛ اما نمی ریم عروسی که ؛ بکش جلو .

_ چشم

_ آفرین . وایستا ببینم ؛ اون چیه ؟؟

_ چی چیه ؟؟؟

_ رژ لب تو رو می گم .

_ خب خودت گفتی دیگه ، رژ لبه .

_ واسه کی رژ لب زدی ؟؟

ابروم رو دادم بالا و منتظر شدم که ادامه حرفش رو بگه که زیاد منتظرم نداشت :

_ تو صاحب داری . این کارا واسه چیه ؟؟ برو پاکش کن .

_ نه

_ پاکش کن!

_ نمی کنم.

_ می کنی .

_ چرا ؟؟

_ می کنی چون من می گم .

_ نمی کنم .

_ گفتم پاکش می کنی همین الان !

_ نمی کنم !

_ باشه خودت خواستی

آخ جون ! ب*و*س ب*و*س ب*و*س ب*و*س همه با هم ب*و*س ب*و*س ب*و*س ب*و*س ب*و*س

یه ابروم رو بالا بردم و منتظر بهش چشم دوختم که...

چیکار میکنی ؟؟

_ دارم رژت رو پاک می کنم

_ با دستمال کاغذی ؟؟؟؟

_ پس با چی ؟؟؟

من که بادم خالی شده بود ، زورکی گفتم :

_ هیچی ولش کن .

رفتم توی آشپزخونه و لبم رو شستم . به سرعت توی اتاقم رفتم و روبه روی آینه نشستم . ایه چی فکر می کردم چی شد ؟؟؟

_ دختر باس سنگین باشه ستاره ... ببند نیشتر رو...! ... دیگه نبینم نیشتر تا ناکجاآبادت بازه ها ؟

_! .. وجدان اومدی؟؟.... کجا بودی بابا؟؟ دلم برات تنگولیده بود (آره ارواح عمه نداشتم .. یه چند وقتی نبود داشتم یه نفس راحت می کشیدم)

_ قربانت .. همین اطراف بودم .

_ راستی تو هم زرتی غیرتی شدی .. خبر مبریه ؟؟

_ نه بابا ؛ چه خبری ؟؟ پاکان گفته هوات رو داشته باشم نری هی رژلب بزنی .

_ یادم باشه این پاکان یه گوش مالی حسابی لازم داره .

سریع یه برق لب زدم . می خواستم از روی صندلی بلند شم که پاکان وارد اتاق شد .

تکون نخوردم ؛ ولی سرم رو و پایین انداختم و با انگشتم ور رفتم . هرچند آدم خجالتی ای نیستم ولی مثل دخترایی که واسشون خواستگار میاد ، سعی کردم مثلاً خجالت بکشم ؛ شاید یه کم صحنه طبیعی تر بشه . خخخ

دستاش رو دور کمر حلقه کرد . دستاش داغ بود ؛ داغ داغ ...

_ ببخش خانومم . آخه یه ذره زیاد زده بودی . منم که دیگه به تریپ قیام برخوردارم . نتونستم خودم رو کنترل کنم . نمی خوام بقیه تو رو مال خودشون بدونن . خوشم نمیاد پسرا به ناموسم نگاه کنن . دلم نمی خواد حالا که به عشقی که توی قلبمه اعتراف کردم ، کسی جاده مثلاً صاف رو واسمون ناهموار کنه . دوست دارم قلبت برای همیشه ، تا قیامت ، مال خودم باشه . می خوام تو مالک دل من باشی و من مالک دل تو ؛ منم تصمیم گرفتم چون مالک قلبتم ، کسی رو اونجا غیر خودم جا ندم .

اشکام آروم آروم روی کیفم می افتادن .

صندلی رو به طرف خودش برگردوند و من رو به آغوشش دعوت کرد . بدون لحظه ای درنگ به آغوشش پناه بردم . توی این سرمای جاده های عاشقی ، گرم ترین جا ، آغوش شوهرم بود.

کجا می تونستم جایی به جز آغوش پاکان پیدا کنم تا بتونم از نامردی های روزگار شکایت کنم ؟

خدایا شکیم از عاشقی ؛ از عشق ، از روزگار ، از زمونه ، از بی وفایی های این دنیای لعنتی ، از جدایی های اجباری ، از از خدایا شکیم .

همون طور که گریه می کردم ، پاکان کمرم رو ماساژ می داد و سرم رو نوازش می کرد . من رو از خودش جدا کرد . چشمش یه جوری بود . مردمک چشمش می لرزید . صورتش رو آورد جلوتر ...

وای خدایا الان از زور خوشحالی پس میوفتم . یکی من رو بگیره .

برخلاف فکری که تو سرم بود ، گونم سوخت.

ایش ! یه کم بیا این طرف تر دیگه ، به جایی برنمی خوره که !

عاشقانه به چشم خیره شد و گفت :

_ زود بیا ... توی پارکینگ منتظرتم عزیزم .

یه ب* و *س واسم فرستاد و از اتاق بیرون رفت . خودمونیم این پاکانم از وقتی عاشق شده خیلی لوس شده . قبلنا یه جذبه ای داشت که وقتی نگات می کرد ، خودت رو خیس می کردی . بی خیال آرایش شدم و از اتاق بیرون رفتم . رفتم توی پارکینگ و سوار ماشین شدم .

_ خب ... کجا بریم خانوم ؟

_ نمی دونم ... هر جایی که خودت می دونی .

_ پس بزن بریم .

_ بفرما خانوم خانوما ، اینم مکانی دیش برای خرید .

بله خودش بود . همون جایی که نازی همیشه تعریفش رو می کرد . می گفت لباسای زیبا و رویایی داره . می خوام فردا به هدفم برسم .

ایول بابا ! این لباسا جون می ده واسه اذیت کردن پاکان و صد البته رسیدن به هدفم !

_ یه سوال داشتم ستاره ..

_ پیرس وجدان جون

_ احتمالا چیزی که می خوام بهش برسی ... فراتر از هدف اصلی نیست؟؟

_ وجدان به چیزی بهت میگما! اون وقت اگه الان به فحش مثبت 18 اونم جلوی پاکان بهت بدم واست بد می شه ها .

_ راحت باش هماهنگ شده

داشتیم راه می رفتیم که چشمم خورد به به لباس دکلمه با نقش های مروارید سفید و نقره ای

_ پاکان؟؟

_ جانم؟

_ این رو ببین .

_ امم ... نه خوب نیست .

_ چرا؟؟

_ نصف بدنت معلومه ستاره ... بیا بریم .

_ نه ... بریم به نگاهی بهش بندازیم .

_ لازم نکرده ... معلومه لباساش چه مدلیه ... بهت می گم بیا بریم .

یه کم دیگه گشتیم که به لباس قرمز که روی سینه هاش نقشای قشنگی کار شده بود ، نظرم رو جلب کرد . بالای سینه ها هم به لباس حریر رنگ پوست بود تا خیلی توی دید نباشه

_ این چطوره؟؟

_ عالی ... بیا بریم ببینم تو تن خانومم چه طوریه

دستش ابراز احساسات شد و با هم وارد مغازه شدیم . فروشنده به پسر جوون بود که بهش میخورد 3 یا 4 سال از پاکان من کوچیک تر باشه .

_ سلام

_ سلام ... جانم بفرماید؟

_ ببخشین اگه می شه لباس قرمز طرح داری که پشت ویتیرینه رو برامون بیارین .

_ بله حتما... تشریف داشته باشین .

فروشنده لباس رو بهم داد و گفت :

_ بفرمایید خانوم .. اون جا اتاق پرو هست .

لباس رو به هر جون کندن بود پوشیدم و پاکان و صدا زدم :

_ پاکان؟؟

_ بله عزیزم ؟

_ خوبه ؟

_ خوبه ولی

_ ولی چی ؟

_ کمرش بازه .. عمرا بذارم واسه مهمونی این رو بیوشی .

_ باشه .. پس پستش بده

_ اما واسه خودم اشکال نداره .

_ یعنی می خوای

_ آره درش بیار

پاکان از اتاق بیرون رفت و من لباس رو در آوردم . رفتم بیرون و به فروشنده گفتم :

_ ببخشید آقا ، رنگ آبییش رو ندارین ؟ البته به همین سایز باشه .

_ داریم .. یه لحظه اجازه بدین .. الان میارم خدمتتون

بعد از این که آورد ، یه کم این ور اون ورش کردیم و بعد از خرید بیرون اومدیم . هرچی جلوتر می رفتیم ، لباسا زیباتر و رویایی تر می شد .

رسیدیم به یه مغازه که ... وای این چه خوشمزه ! من همین رو می خوام .

_ پاکان .. نیگا این چه قدر قشنگه ... من همین رو می خوام .

_ نه

_ نه نداریم من همین رو می خوام... تمام !!

_ جلوش کوتاهه ستاره ، اذیت نکن .

- _ خب روش ساق پای رنگ پوستم رو می پوشم .
صورتش رو جلو آورد و گفت :
_ رنگ پوست تو هیچ جا پیدا نمیشه .
به سمت مغازه هل دادم و گفتم :
_|| خرم نکن دیگه پاکان ... من خیلی بی ظرفیتما .
ای بابا ما هر جا می ریم فروشنده هاش جوونن . خدا این یکی رو بخیر بگذرونه .
_ جانم کاری داشتین ؟؟
_ ببخشید .. لطف کنین اون لباس مجلسی آبی آسمانی رو برای همسرم بیارید .
ایول فک کنم فروشنده فکر می کرد ما خواهر و برادریم . مته چی بادش خالی شد .
_ بله چشم ... الان میارم ... یه لحظه اجازه بدین .
الهی طفلکی . دلم براش کباب شد .
_ اگه دوس داری میتونی باهاش بوق بوق
_ هوی وجدان ! . منحرف شدیا بعدم اگه من باهاش بوق ... بوق ... خب پاکان که سرم رو می ذاره لای گیوتین .
_ بهتر . یه نون خور کمتر .
بدون این که لباس رو پرو کنم ، خریدمش و اومدیم بیرون .
_ خب ... حالا باید کجا بریم جوجه کوچولو ؟؟
_ کفش باید بخریم .
_ پس بزن بریم .
داشتیم می رفتیم که دیدم پاکان نیست . بی خیال ، حتما داره چیزی می خره . توی یه مغازه کفش فروشی رفتیم .
وای خدا این رو کجای دلم بذارم ؟؟ نه باو ، بهش می خوره آدم حسابی باشه .
_ سلام آقا
_ سلام ... خیلی خوش اومدین ... بفرمایید ؟
_ مرسی ... از اون کفش نقره ای پاشنه بلند سایز 39 دارین ؟؟

_ بله .. یه لحظه

بعد از چند دقیقه اومد :

_ بیا عزیزم

وات دِ فاز؟؟؟ این چی بود دیگه ؟

کفش رو ازش گرفتم و باهاش ور رفتم .

_ بذار کمکت کنم نفسم !!

سرم رو بلند کردم و با اخم غلیظی بهش زل زدم ولی انگار نه انگار به محض این که انگشت اشارش به پاشنه کفش رسید ... صدایی بلند شد :

_ دستت به پای زنم بخوره تیکه بزرگت گوشته . فک کنم من باید کمکت کنم که دستت رو بکشی کنار .. مگه نه؟؟ (فریاد زد) ها؟؟ چرا لال شدی پسره احمق؟؟

((پاکان))

وای ! چه تل قشنگی ! مطمئنم ستاره خیلی خوشحال می شه . یه تل نقره ای که با گل های کوچیک فیروزه ای تزئین شده بود که البته یکی از گل ها سمت راستش ، از بقیه بزرگتر بود . وارد مغازه شدم . تل ، گوشواره و گردنبند نقره ای خریدم و بیرون اومدم . اِ کو؟؟ کجا رفت این دختر؟؟

هراسون این ور و او نور می رفتم . مغازه ها رو پشت سر هم زیر پام گذاشتم . خدایا من از دست این دختر چی کار کنم؟؟

با عصبانیت جلوی در ورودی یه مغازه ایستادم و گفتم :

_ دستت به پای زنم بخوره تیکه بزرگت گوشته .. فک کنم من باید کمکت کنم که دستت رو بکشی کنار ... مگه نه؟؟ (داد زدم) ها؟؟ چرا لال شدی پسره احمق؟؟

یفش رو گرفتم ولی ستاره جدامون کرد ..

به طرفش برگشتم :

_ همین رو می خوای؟؟

_ آره

کفشارو ازش گرفتم و پیش پسره رفتم.

_ همین رو می برم ... قیمت؟؟

_ قابل

_ ببند دهنتم رو فقط قیمت!؟

سریع پول رو دادم و دست ستاره رو گرفتم و بیرون اومدیم .

_ چرا رفتی توی مغازه ؟؟؟؟

_ خب ... خب گفتم تو که حواست پرته ... حتما ... می خوای چیزی بخری... وقت رو هدر ندم ... برم بخرم و پیام

حالا مگه چه عیبی داره ؟

سعی کردم صدام بالا نره :

_ عیبش اینه که رفتم برای زخم وسایل زینتی بخرم تا توی مهمونی بدرخشه ، اون وقت میام می بینم ... داره با

پسر مردم حرف زدن زیاد می زنه .

با بغض گفت :

_ من؟؟ حرف زدن زیاد زدن؟؟ پاکان تو چه فکری درباره من کردی؟ (قطره های اشک روی صورت نازش می

نشستن) منی که واسه رسیدن به تو هر کاری می کنم ... منی که واسه اینکه کنارت باشم ، حاضرم پیام توی این

ماموریت و جونم رو به خطر بندازم؟ . مطمئن باش به هر کی خ*ی*ا*ن*ت*کنم نه ... نمی تونم به تو

خ*ی*ا*ن*ت*کنم ... نمی تونم ... من توی یه لحظه عاشقت نشدم که توی یه لحظه برای زندگیم و از دست دادن

تو قمار کنم . واسه چی یه لحظه هم به این فکر نمی کنی که پسره از روی ه*و*س می خواست بهم دست بزنه ؟

.... تو تا حالا عاشقی رو دیدی که از عشقش واسه یه همچین کارای احمقانه ای که حتی عمدی هم نبوده دست

بکشه؟؟ دیدی؟؟؟؟ اگه می خوای واسه خوردن انگشت اشاره اون پسره به پاشنه کفش ازم بگذری باشه بگذر

..... اما یادت باشه من یکی ازت نمی گذرم ... من هیچ وقت از عشقم نمی گذرم هیچ وقت!!

صورتش رو بالا آورد . چشاش بارونی شده بود . نمی دونستم در جواب حرفاش چی باید بگم . چقدر بهت بگم

پاکان یه طرفه به قاضی نرو ...

با خشونت خاصی که نمی دونم چه جور به دستش آوردم تو بغلم کشیدمش . زد زیر گریه .

گفتم :

_ معذرت می خوام ستاره ؛ همیشه می ترسم یکی تو رو ازم بگیره . همیشه ترس نبودنت تو جونمه ... یه لحظه فکر

کردم گروه چنگیز تو رو گرفتن . اون لحظه دنیا جلوی چشم تیره و تار شد ؛ ببخش عزیزم.

هر دومون نا آرومتوی بغل هم بودیم . سعی می کردم با حرفام آرومش کنم . ولی با این حال یکی باید میومد من رو آروم می کرد . هیچ کدوممون حال خوبی نداشتیم . از خودم جداش کردم . دونه دونه اشکاش رو بوسیدم و گفتم :

_ بابا غلط کردم ... گریه نکن دیگه ... !

دستش رو گرفتم و گفتم :

_ حالا بیا بریم یه چیزی بخوریم که روده کوچیکه ، روده بزرگ رو قورت داد .

_ ناهار؟؟ مگه ساعت چنده ؟

_ ستاره خانوم خبر نداری ساعت دو شده ؟

ناهار رو که خوردیم ، به خونه برگشتیم . به محض این که رفتیم توی اتاق ، ستاره نایلونا رو از دستم قاپید و وارد اتاق خواب شد .

_ ! ستاره ... اذیت نکن دیگه ... منم می خوام ببینم .

_ اگه می خوای من رو ببینی باید تا فردا شب صبر کنی ... چاره دیگه ای هم نداری آقا .

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . خانومم خوابیده بود . گوشش رو آروم بوسیدم و دستم رو دور ک.م.ر.ش حلقه کردم . به صورتش نگاه کردم . همه دنیا توی بغلم خوابیده و من بدون اون هیچ کس و همه چیز رو نمی خوام . برام مهم نیست ؛ وقتی ستاره نباشه ، می خوام منم نباشم . یعنی نباید باشم . دنیا برام بدون اون هیچ معنی ای نداره .

ولی خدا وکیلی خیلی بهم میایم ... ستاره که سر تا پاشو باید طلا گرفت . منم که خودتون می دونین دیگه ... خوشگل ، خوشتیپ ، مایه دار ، پلیس ، خوش صدا و ... اوه سقف اومد پایین !

((ستاره))

ساعت نزدیکای 5 بود که بیدار شدم . دلم می خواست امشب براش سنگ تموم بذارم . همه جا رو برق انداختم و دو نوع غذای خوشمزه هم درست کردم . یه نقشه واسه به دام انداختن پاکان کشیدم که مو لای درزش نمی ره . لباس مجلسی آبی رو پوشیدم و یه آرایش ملایم کردم و موهام رو بستم و کج روی شونم انداختم . سریع یه قهوه درست کردم . یه لیوان قهوه گذاشتم روی این و دستام رو دور لیوان حلقه کردم و خودم رو محو قهوه نشون دادم .

داغی لیوان قهوه به قلبم سرایت کرده بود . اگه کسی جلوی در ورودی ایستاده باشه ، به آشپزخونه دید نداره ؛ برای همین پاکان من رو نمی‌دید.

_ ستاره کجایی نفسم؟؟

دیدین می‌گم پاکان لوس شده؟؟ هی می‌گی نه !! بفرما تحویل بگیر .

_ جو جو کجایی؟؟ | ... اینجایی؟

سرم رو بلند کردم و خیلی خونسرد گفتم :

_ سلام عزیزم ، خوبی؟؟

_ ممنون تو چه طوری خانومی؟؟

_ تو خوب باشی منم خوبم .

صورتش یه جورى شده بود . قفسه سینهش بدجور بالا و پایین می‌شد .

_ من می‌رم لباسام رو عوض کنم زودی میام .

لبخند پاکان کشی زدم و گفتم :

_ باشه ... برو

چشام به پله ها ثابت موند ... بابا چه تیبی زده این آقامون !

از روی صندلی بلندم کرد و بغلم کرد و توی گوشم زمزمه کرد :

_ عاشقتم دیوونه !!

ریز خندیدم و گفتم :

_ باز چی شده؟؟

_ دلم می‌خواد با ستاره خودم برقصم.... عیبی داره؟؟

آهنگ بهمون مهلت حرف زدن نداد . وقتی دستش به بازوهام می‌خورد ، احساس می‌کردم برق 3 فاز بهم وصل کردن . نفساش آتیشی بود. داشتم تو کوره آتیش می‌سوختم . وقتی آهنگ تموم شد ، پاکان محکم من رو به دیوار چسبوند . وای خدایا یه وقت نخواد کاری بکنه ؟ خب ستاره‌ی دیوونه !! مرض داشتی این نقشه رو ریختی؟؟ تقصیر خودته خانوم جوگیر ؛ آش کشک خالته ؛ بخوری پاته ، نخوری پاته .

صورتش هر لحظه داشت نزدیک تر می شد . چونه ام رو بوسید . پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند . نفسای داغش داشت دیوونم می کرد . گردنم رو بوسید و یه گاز کوچیک گرفت . صورتم از درد جمع شد .
یه بار به چشم نگاه کرد یه بار به لبم ؛ یه بار به چشم یه بار به لبم ؛ انگار داشت اجازه می گرفت .
یه دفعه صورتش رو عقب کشید . بازو هام اسیر دستای مردونش شد :

_ دیگه این کارو با من نکن . جلوی تو نمی تونم خودم رو نگه دارم . ممکنه اتفاقی بیوفته . من اون قدر ا هم که گفتم خود دار نیستم ؛ یعنی ... فقط جلوی عشقم خود دار نیستم . من خیلی بی جنبه ام .. حتی بیشتر از تو !
من که دیدم هوا پسه ، گفتم :

_ وای بوی غذا بلند شد پاکان !!

دقت کردین تازگیا چقدر هوای کوچه علی چپ خوب شده ؟؟؟

_ خاک عالم تو سرت ستاره حتی بلد نیستی لاف بزنی ... یعنی خاک هفت حموم خرابه توی سرت
_ بفرما ... زیور دوم وارد بازار می شود .

از دستش جیم زدم و به آشپزخونه رفتم . نگاه کردم . روی مبل نشسته بود و داشت هر و کر بهم می خندید .

_ از همون اولم تابلو بود داری لاف میزنی ستاره !!

خندش اوج گرفت . باشه آقا پاکان ، دارم برات !!!

((فردا شب))

لباس مجلسی آبی تور توریم رو پوشیدم و روشم مانتوی سبزمو تنم کردم و شال آبییم رو روی سرم انداختم .
قربونم بری الهی . چی شدم ؛ جیگر تو !!

امشب می خوام نصف پسرای مجلس رو به کشتن بدم . یوهاها !!

رفتم توی سالن و صداش زدم :

_ پاکان ؟

با حلقه شدن دستی دور کمرم ، صداش به گوشم رسید :

_ این جام عزیزدم .

دستم رو تو دستاش گرفت :

_ پیش به سوی آینده خطرناک !!

بازوش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم . توی چشای سبزش زل زدم و گفتم :

_ تا وقتی با همیم هیچ آینده ای برای ما خطرناک نیست پاکانم !

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید . رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم .

رسیدیم . از ماشین پیاده شدم و دستم رو تو دست پاکان جا دادم . مهمونی توی باغ بود . صدای کر کننده آهنگ

به گوش می رسید . من با یکی از خدمه ها رفتم تا لباسم رو عوض کنم . خب ستاره خانوم ، اینم مرحله آخر ؛

بتازون بینم چی کار می کنی .

به خودم توی آینه نگاهی انداختم . چشمک جانانه ای زدم و به باغ رفتم . سنگینی نگاه خلیا رو حس می کردم .

مخصوصا اون چنگیز عوضی ! اون تا به حال ، حتی موقعی که میومد خونمون ، من رو نمی دید . فقط پدرم بود که

توی دیدش بود . پس الان هم من رو نمی شناسه .

رفتم کنار پاکان نشستم

_ اینم خانوم بنده .. سیما

ای کلک !!

_ خوشبختم چنگیز خان ...

یه لبخند پسر کشم براش رفتم ؛ ولی خدا می دونه توی این نگاه مثلا خوشحال و خندون ، چه نفرتی خوابیده .

دعا کن به چنگم نیوفتی چنگیز عوضی وگرنه می کشمت . بلایی سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی .

توی فکر بودم که پاکان گفت :

_ همون طور که می دونین ما سه ساله که توی این کاریم و این کار ما دو تا رو بهم رسوند . ما حدود یک ساله که

ازدواج کردیم (آره ارواح عمت)

توی این مدت نگاه خیره چنگیز و از همه بدتر ارسلان پسر این خ*ی*ان*ن*ت کار رو احساس می کردم .

خیلی می ترسیدم . دستم رو روی پای پاکان گذاشتم . اونم دستش رو روی دستم گذاشت . آروم شدم . دیگه

نمی ترسیدم . شام رو که آوردن ، من و پاکان توی یه بشقاب غذا خوردیم . نگاههای این دو تا گرگ وحشی بیابونی

زشت بی ریخت رو اعصابم بود . فقط تونستم به زور چند قاشق کوفت کنم .

وقتی یادم میاد که این مهمونی واسه ریختن خونه جوونای مردم بر پا شده ، حاضرم خودم رو بکشم ولی یه

همچین جاهایی نیام ؛ ولی مثل این که چاره ای نیست . باید سوخت و ساخت .

**

((پاکان))

ساعت نزدیکای 1 شب بود که به خونه رفتیم . خوشگلمدیگه نمی تونی ازم فرار کنی . به محض این که رفتیم تو خونه ، ستاره رو بغل کردم و گفتم :

_ ستاره کوچولو ، نمی دونی امشب چه غلغله ای به راه انداخته بودی . حالا واسه من دلبری می کنی؟؟ د اگه دلبری می کنی واسه من ، یه خورده هم با این دل لامصب عاشقم مدارا کن . دوس داری به خاطر لوندیات مجازات بشی؟؟ هوم؟؟؟؟

_ وای .. غلط کردم پاکان من رو بذار زمین دیوونه .

گذاشتمش روی مبل و شروع کردم به قلقلک دادنش . ای خدا دوباره لباس زیرش زده بود بیرون منم که هیز!

_ پسر بد .. چشمها درویش .

بلند شد و روی مبل نشست . دیگه داشتم بی طاقت می شدم .. چی می کشید ایوب!

_ واقعا!؟

_ وجدان نگو که منظورم رو نفهمیدی . تو منحرف تر از این حرفایی سوسک توله!!

_ چرا فهمیدم . خوبم فهمیدم !! خخ

یه ب*و*س*ه از لباس گرفتم که گفت :

_ شیطونی نکن!

بغلش کردم و گفتم :

_ تا باشه از این شیطونیا !!

به سمت اتاق خوابمون رفتیم . آروم ستاره رو روی تخت گذاشتم . لباسام رو عوض کردم و اونم وارد حموم شد و لباساش رو اون جا عوض کرد .

وارد آشپزخونه شدم و یه لیوان آب خوردم و برگشتم توی اتاق که دیدم، ستاره روی تخت نشستته و به من زل زده . در رو بستم و بهش تکیه دادم ..

چند ثانیه گذشت ولی چیزی نگفت . بنابراین گفتم :

_ نیگا داره؟؟

صورتش رو آورد جلو و به ابروش رو داد بالا و گفت :

_ دیدن خر صفا داره !!

زد زیر خنده . منم شروع کردم به خندیدن و گفتم :

_ من خرم؟؟ و ایستا ببینم وروجک ...

دوباره زد زیر خنده و پا گذاشت به فرار و همون طور که پا تند می کرد ؛ دستاش رو بالای سرش می برد و تکونشون می داد و زبونش رو هم درمیآورد . بالاخره گیرش آوردم و پرتش کردم روی تخت و شروع به قلقلک دادنش کردم. هر دومون از ته دل قهقهه می زدیم . فقط یه چیز می تونستم بگم :

_ خدایا شکرت !

**

روزها پشت سرهم می گذشتن و لحظه به لحظه به عشق من و ستاره اضافه می شد . فقط دو هفته تا پایان صیغه محرمیت مونده بود . تا حالا خیلی جاها مچشون رو گرفته بودیم . عین آب خوردن داشتیم زیر پاهمون لهشون میگردیم !

((ستاره))

چقدر این یه ماه و نیم زد گذشت ؛ عین آب خوردن ! توی این یه ماه مهمونی های زیادی رفتیم . ایش ! مهمونی ندیده ها!! هر سه روز یه مهمونی می گرفتند .

چنگیز هفت خط دو تا زن داره ؛ یکی که سن مادرِ مادرِ بزرگم رو داره ، اون یکی هم فک کنم 3 یا 4 سال از من بزرگ تر باشه . زن اولیش اسمش شیداس ؛ ایی یه زن زشتیه که نگو . انگار از دماغ فیل افتاده .. چندش ! اسم زن دومشم لیلاس ؛ خیلی زن خوبیه .. من رو یاد مامانم می ندازه .

اون طور که من از حرفاش فهمیدم ، مثل این که از این قضیه خبر نداره . پاکان می گفت گروهش تقریباً ریخته به هم . آخه می دونین چیه؟؟ سه محلوله مواد مخدر که کم کمش 20 میلیارد ارزش داشته ، گیر پلیسا افتاده . خودمونیمایا این چنگیزم واردات - صادرات حالیشه . مرتیکه دو زنه از ترکیه جنس وارد می کنه ، اصل اصله !

ولی چه فایده ، وقتی جوونای مردم سر همین مواد هم دیگرو می کشن تا یک گرم بیشتر بهشون برسه ؟

دلخیزی هوای دریا رو کرده بود . از وقتی اومدیم گیلان ، دریا رو فقط از دور دیدم . می خواستم هر جور که شده ، امشب بریم دریا . به ساعت نگاه کردم . 10 بود .

رفتم دم در اتاق پاکان و در زدم .

_ بیا تو عزیزم .

وارد شدم . داشت با گوشیش ور می رفت .

_ پاکان؟؟

سرش رو بلند کرد و گفت :

_ جان دلم؟

_ می شه امشب بریم دریا؟؟

_ نه نمی شه !

_ چرا آخه؟

_ چرا بی چرا ... همین که گفتم

_ خواهش می کنم

_ خواهش می کنم خواهش نکن ستاره گفتم که نمی شه .

_ د آخه بگو چرا؟

_ واسه این که خطرناکه ؛ ممکنه اتفاقی برات بیوفته .

_ خودت داری می گی ممکنه . بعدشم اونا از کجا می خوان بفهمن که ما داریم می ریم دریا؟هوم؟

_ من واسه تو نگرانم خانومم ... ممکنه که ...

_ پاکان؟ ... جان هر کی که بیشتر از هرکس دیگه دوسش داری ، بریم دیگه ... پاشو

_ خيله خب باشه ؛ ولی فقط به خاطر این که دوست ندارم هی فرت و فرت جون خودت رو قسم بخوری .

_ آخ جون !

من که خیلی هیجان زده شده بودم ، بدو بدو رفتم لپش رو ماچ کردم و گفتم :

_ عاشقتم پاکان جونی !!

صدای خندش بلند شد . سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم تا حاضر بشم .

لباسام رو پوشیدم و یه آرایش مختصرم کردم و بیرون رفتم. پاکان بدون حرف و با یه لبخند ملیح دستم رو گرفت

و رفتیم .

_ پیش به سوی دریا یوهو!

بعد از چند دقیقه لب دریا بودیم . دست در دست هم به دریا نزدیک شدیم .

پاکان با خودش گیتار هم آورده بود . خخ می خواست واسم آهنگ بخونه ؛ دلتون بسوزه .

داشتیم قدم می زدیم که گفت :

_ بیا بریم روی اون سنگه بشینیم .

رفتیم نشستیم ؛ به دریا خیره شده بودم . دوس داشتم برم شنا کنم ؛ ولی خب ، شب بود . در ضمن پاکان هم نمی

داشت برم . پس بی خیالش شدم .

هنوز نگام به دریا بود که صداش تو گوشم پیچید :

_ من که میبرسم کجایی؟

توی ذهنت فکر اینی

میگی سخته زندگی با

آدمای این چینی

من که می پرسم کجایی؟

فکر نکن هی گیر میدم فکر نکن جای گل رز

دست تو زنجیر میدم

کجایی؟ یعنی واسه من مهمی

کجایی؟ یعنی دلتنگم که نیستی

کجایی؟ یعنی که این روتو میبینم

کجایی؟ یعنی حالت روبه راهه؟

کجایی؟ یعنی سخته دوری از تو

یه لحظه بی تو بودن اشتباهه

کجایی؟ یعنی واسه من مهمی

کجایی؟ یعنی دلتنگم که نیستی

کجایی؟ یعنی دلواپس ترینم

واست دلشوره میجنگم که نیستی

نیستی

((کجایی از فریبرز خانمی))

آروم بغلم کرد و گفت :

_ خانومم چرا گریه می کنه؟؟

_ هیچی ... همینجوری

_ به من دروغ نگو ستاره .. چرا گریه کردی؟؟

_ دروغ نگفتم ؛ الکی گریه کردم . دلم خواست ، گریه کردم ... همین

_ که دلت خواست گریه کردی آره؟؟ وایستا ببینم .

دنبالم کرد . منم دو پا داشتم 5 تا دیگه هم قرض کردم و الفرار . بعد از چند دقیقه وایستادم . خدایا این جا دیگه کجاست ؟ هر جا می رفتم ، انگار فقط داشتم دور خودم می چرخیدم . صدای زوزه گرگا ، هوهوی باد ، صدای خش خش برگای درختا و ترس !

تمام نیروم رو جمع کردم و فریاد زدم :

_ پاکان؟ کجایی؟؟ تورو خدا بیا ... پاکان؟؟؟

_ اوم خانوم خوشگله بالاخره پیدات کردیم .

_ شما شما هرکولا از جون من چی می خواین؟؟

_ کاریت نداریم ... فقط جونت رو می خوایم همین !

خواستم یه چیزی بگم ولی با بوی تندی که توی دماغم پیچید ، حرف تو دهنم ماسید و دیگه هیچی نفهمیدم ... این جا دیگه کجاست؟؟ هر کاری کردم ، نتونستم حتی یه میلی متر تکون بخورم . بغض راه گلوم رو بسته و بود و داشت خفم می کرد . فریاد زدم :

_ پاکان. پاکان کجایی؟؟ یکی بیاد این در رو باز کنه ...

حق هق نداشت چیزی بگم . بعد از چند دقیقه دوباره فریاد زدم :

_ هیچ خری اینجا نیست بیاد جواب من رو بده؟؟ هوی یکی بیاد در رو وا کنه ببینم این جا چه خبره . دیوتا !!
کثافتا! هی!

در به سرعت باز شد و یه آدم ... آدم که چه عرض کنم؟! اژدها بود!!
با دو اومد طرفم و فریاد زد:

_ چه مرگته فسقل خانوم؟؟ این جا رو روی سرت گذاشتی . فک کردی اینجا خونه خالته؟؟ خفه خون بگیر اگه تو
نمی خوای بخوابی بقیه دارن از حال می رن . جیکت درنیاد وگر نه (تفنگش رو بهم نشون داد) یه تیر حرومت
می کنم خانوم کوچولو!

از خدا پنهون نیس ، از شما چه پنهون .. خیلی گر خیده بودم . جرئت حرف زدن نداشتم ولی بالاخره تونستم
خودم رو پیدا کنم :

_ چی از جونم می خواین لاشخورا؟؟ ... ولم کنین .. به خدا من نه پولی تو بساطم هست، نه گوشتم خوشمزه س ...
بذارین برم ...

اژدها روم خم شد و انگشت اشارش رو به سمتم گرفت :

_ اولاین که لاشخور خودتی و اون پاکان جونت . دوما ما الکی تو رو به این جا نیاوردیم که راحت بذاریم بری . هر
چند ، ما با تو کاری نداشتم هم تقصیر اون شوهر فضولته همش تقصیر اون جناب سروانه ؛ واقعا شوهرت
خیلی فضوله ها!

_ خفه شو لاشخور بی پدر . حرف دهنت رو مزه مزه کن بعد تف کن بیرون سرکار آقای اژدهای!

دست اژدها محکم به صورتم برخورد کرد و حرف تو دهنم موند ..

_ جلوی اون زبونت رو بگیر ، زبون بسته . هه نترس نمی داریم بهت بد بگذره ؛ وایستا کار این ارسلان و بابای
مفت خورش باهات تموم بشه ، ... حسابی از خجالتت درمیارم ... حسابی!

مستانه خندید . با اخم غلیظی به اون چشمای آبی روشنش زل زدم و گفتم :

_ تف به ذات!

محکم تر از قبل یه سیلی مهمونم کرد . مزه خون رو توی دهنم احساس کردم . اشکام سرازیر شد . زد زیر خنده و
گفت :

_ من رفتم سوسک توله!

خونی رو که توی دهنم بود روی زمین تف کردم و آروم زمزمه کردم :

_ بری که برنگردی ... خودم حلوات رو بپزم و به جای شکر توش فلفل بریزم . سر تخته بشورنت ایشالا !

با بسته شدن در ، داد زدم :

_ ازت متنفرم ... از همتون متنفرم !

تا نزدیکای صبح از ته دل زار می زدم و اسم شوهرم رو توی ذهنم مرور می کردم . پاکان ، کجایی ؟ کجایی لعنتی !؟

پاکان))

_ ستاره کجایی؟؟ ستاره جواب بده ... ستاره ؟

کجا رفتی لعنتی ؟ خدایا نکنه ؟ نکنه ... ستاره ی من ! با شک گوشیم رو در آوردم و ردپایش کردم . یه جای متروکه بود .

زیر لب زمزمه کردم :

_ نه ...

سرم رو به آسمون گرفتم . دستام رو از هم باز کردم و فریاد زدم :

_ نه!

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید . ستاره ، دوباره خانوم خونم می شی . دوباره مال خودم میشی . بهت قول

می دم . نمی دارم بلایی سرت بیارن . چنگیز زندگیم رو ازم گرفتی ؛ زندگیت رو ازت می گیرم . جونم رو گرفتی ؛

جونت رو می گیرم . می گیرم آشغال !

_ الو سروان ؟

_ سلام سرهنگ

_ چیزی شده پسرم ؟

_ ستاره .. ستاره رو بردن

_ تو مطمئنی ؟

_ بله قربان ! بردنش ، به ولای علی بردنش !

_ باشه پسرم .. آروم باش .. ان شاءالله پیداش می کنیم .. فردا بیا اداره ... اصلا نگران نباش .. خداحافظ .

_ خدانگهدار سرهنگ

دستم رو محکم به ماشین کوبیدم . دستم درد گرفت ؛ ولی قلبم بیشتر از اون چه فکرش رو می کردم ، درد می کرد

از ته دل فریاد زدم :

_ لعنتی .. گیرت میارم.... بالاخره گیرت میارم عوضی !

ماشین رو روشن کردم و به سرعت به سمت هتل حرکت کردم . خدایا خودت بهم کمک کن . نمی خوام از دستش بدم . نمی خوام بهونه زندگیم از پیشم بره . چند بار محکم با دستم به فرمون ماشین کوبیدم . با سرعت می راندم . از زمین و زمان گله می کردم . به همه چی و همه کس فحش می دادم . دلم تنگه ؛ دلم فقط آرامش می خواذ . یه آرامش ابدی ، فقط ستاره ام رو می خوام .

با دستام به فرمون فشار بیشتری آوردم و با حالت عصبی زمزمه کردم :

_ بالاخره گیرت میارم.. فکر کردی می تونی ازم باج بگیری آشغال؟؟ حالیت می کنم در افتادن با سروان ناصری یعنی چی؟؟ زندگیت رو می گیرم قبل از این که بخوای به گرفتن زندگی من فکر کنی!

با سرعت بیشتر ماشین ، خودم رو به آرامشی فانتزی دعوت کردم .

((صبح روز بعد))

_ چی شد سرهنگ؟؟

_ متاسفانه ردیاب چیزی رو نشون نمیده

_ لعنتی... نکنه فهمیدن که ...

_ احتمالش هست .

به دیوار تکیه داد و روی زمین نشستم . دستام رو قالب صورتم کردم و نالیدم :

_ خدایا حالا چی کار کنم؟ اگه بلایی سرش بیارن؟ نه

سرهنگ به سرگرد گفت :

_ همه‌ی پاتوق های چنگیز و واسم پیدا کن . سریع سرگرد .

سرگرد بیرون رفت . با خوشحالی فریاد زدم :

_ سرهنگ گوشواره هاش از طریق اونا می تونه باهامون حرف بزنه .

_ درسته ولی مگه یادت رفته سروان؟! ما نمی‌تونیم باهاس ارتباط برقرار کنیم . باید تماس از طرف خودش باشه .

به کل فراموش کرده بودم .

_ پس من اینجا می‌مونم تا هر وقت که نیاز باشه ...

_ باشه پسرم ... هر طور راحتی ... درکت می‌کنم .

سرهنگ و سروان بخشایش واسه یه سری کارا بیرون رفتن. خدایا خودت به فریادم برس . یه کاری کن یادش بیاد ؛ خدایا ! اشکام سرازیر شد .

قلبم بهم نهیب زد :

_ مرد باش مرد ... پیداش می‌کنی

نزدیکای شب بود که صفحه کامپیوتر روشن شد . هدفون رو روی گوشام گذاشتم و گفتم :

_ ستاره؟؟؟ ... ستاره؟؟

پاکان ؟

_ جان دلم عزیزم ؟ ستاره حالت خوبه.....

با صدای گرفته ای گفت:

_ تو رو خدا نجاتم بده . دارم می‌میرم .

فریاد زدم :

_ خفه شو ستاره . حرف از مردن نزن . پیدات می‌کنم عزیزم ؛ کجایی؟

_ نمی‌دونم . پاکان این جا خیلی تاریکه ، من می‌ترسم ؛ بیا .

_ نترس قربونت برم . نترس فدات بشم ؛ این رو بدون هر جا که باشی ، یکی همیشه مراقبته .

_ پاکان قول می‌دی هیچ وقت تنهام نذاری ؟

بغض راه گلوم رو بسته بود ؛ با این حال گفتم :

_ آره عزیزم . قول میدم . ستاره خوب گوش کن ؛ وقتی کسی اومد پیشت ، صفحه لمسی رو نامحسوس لمس می‌کنی . باشه؟؟

_ باشه ... پاکان ؟

_ جان دل پاکان ؟

_ بیا پیشم ... (آه بلندی کشید) دلم برات تنگ شده .

بدون این که چیزی بگم، مکالمه رو قطع کردم . طاقت شنیدن صدای ناراحتش رو نداشتم .

یکی در زد و بعد قامت سرگرد دیده شد.

_ چی کار کردی با خودت پسر؟؟

یه لیوان آب به سمتم گرفت . تشکر کردم و لیوان رو ازش گرفتم و آب رو لاجرعه سرکشیدم .

_ تو که داری خودت رو می کشی . در عرض یه روز فک کنم 50 کیلو کم کردی .

_ حوصله ندارم بردیا . سر به سرم نذار خواهشا .

_ باشه ... حالا چرا می زنی؟؟

نشست روی صندلی و ادامه داد :

_ چرا این قدر گریه زاری می کنی ؟ ستاره خانوم که با این گریه ها بر نمی گرده . برمی گرده؟؟

با بغض گفتم :

_ شاید برگشت ... شاید دلش به رحم اومد و ...

ادامه حرفم رو خوردم . بردیا بهم گفت :

_ عاشق شدیا

فریاد زدم :

_ آره ! من عاشق شدم ! عاشق شدم . عاشق یه ستاره که معلوم نیست کدوم جهنم دره ای بردنش و چی کارش

دارن . ستاره ای که وقتی داشتم باهاش حرف می زدم ناراحتی از صدایش می بارید .

لیوان رو سمت دیوار پرت کردم که دو تیکه که چه عرض کنم ، هزار تیکه شد . واقعا که بی اعصاب شده بودم .

بردیا یه نگاه به لیوان تیکه تیکه شده روی زمین انداخت و گفت :

_ راستش رو اگه بخوای پاکان ، هرکاری می کنم ، پاتوق های چنگیز رو گیر نمیارم .

زمزمه کردم :

_ بیداش می کنم . خودم بیداش می کنم .

_ فقط یه راه داری

_ چی؟؟؟

_ باید این قده باهاش حرف بزنی تا ما بتونیم ردش رو بزنینم .

_ باشه ، باشه . هرکاری که بگی ، می‌کنم ؛ فقط ، پیداش کن . خواهش می‌کنم .

بردیا لبخند گرمی زد و بیرون رفت

((چند روز بعد))

_ الو؟

_ سلام سروان جون

_ با ستاره چیکار کردی ؟

_ هیچی ... ما کاریش نداشتیم مقصر اصلی تویی ... تو!

_ میگم چه بلایی سرش آوردی ؟

_ اتفاقی واسش نیوفتاده . فقط هر روز چند تا مشمت و لگد حواله صورت خوشگلش می‌کنم و کبودی های صورتش

روز به روز بیشتر میشه . تو این رو می‌خوای ؟

داد زدم :

_ خفه شو ! خفه شو عوضی !... اگه بلایی سر ستاره بیاد ، کاری می‌کنم که روز خوش تو زندگیت نبینی . به خاک

سیاه می‌شونمت .

_ نترس ؛ کاریش ندارم . فقط باهاش حال می‌کنم و جنازش رو واست پُست می‌کنم (بلند خندید) چه طوره ؟؟

_ ارسال می‌کشمت ؛ می‌کشمت عوضی آشغال

_ حالا می‌بینیم کی ، کی رو می‌کشه !

سریع قطع کرد . لعنت به تو پاکان ! خیلی بی عرضه ای ! خیلی ! هوف ... اون بدبخت 10 روز که توی چنگال اون

ارسالان پست فطرت گیر کرده . اون وقت تو واسش چی کار کردی ؟ ها ؟ چی کار کردی؟؟ تو رویا های خودم غرق

شده بودم که صدای گوشیم بلند شد :

_ الو

_ الو پاکان سریع بیا

_ چیزی شده ؟

_ آره ... خبرای خوبی واست دارم .. فقط نمی گم ؛ چون می ترسم تو جاده سکنه رو بزنی . فقط زودی خودت رو برسون اداره .

_ باشه الان میام . تا سه بشمارای اومدم .

_ واسه چی لاف می زنی پاکان ؟؟ تو که نمی تونی در عرض سه ثانیه خودت رو برسونی . دِ واسه چی برای من نمایش شجاعت راه می ندازی ؟

_ تو چه قدر حرف می زنی بردیا . میگم دارم میام ؛ یعنی دارم میام دیگه .

فقط سه روز تا باطل شدن صیغه مونده . به جهنم برام مهم نیس . لباسام رو سرسرکی پوشیدم وسوار ماشین شدم . گازش رو گرفتم ؛ دِ برو که رفتیم .

ترمز کردم و خودم رو مثل جت رسوندم توی اداره و خودم رو توی اتاق پرت کردم ...

_ کو ؟ کجاست ؟

_ هوی یواش تر جناب سروان ... دنبال کی می گردی ؟

_ ستاره ستاره کو؟؟

_ اتفاقا الان می خواد باهات حرف بزنه .

با گفتن این حرفش ، به هدفون اشاره کر د .

به طرف هدفون خیز برداشتم و اون رو روی گوشم گذاشتم .

ردیا و بارمان داشتن بهم می خندیدن .. بخندین شما که نمی دونین من تو چه وضعیتی گیر کردم . شما که هنوز عاشق نشدین .

_ اتفاقا عاشق شدم پاکان جان ... ازدواج هم کردم . یه پسر تپل میلیم به اسم حسام دارم . دیگه چی میگی ؟؟

بارمان زد زیر خنده :

_ ای بابا ... خاک تو سرت پاکان ... بازم که بلند بلند فکر کردی .

بارمان و بردیا بیرون رفتن . واقعا ممنون بودم ازشون برای درک بالایی که داشتن .

_ ستاره خودتی ؟

_ پاکان یه خوابی دیدم .

_ چه خوابی جوجوطلا؟

_ خواب دیدم هردو تامون لباس سفید تنمون کردیم و دستای همدیگر رو گرفتیم و داریم می‌ریم به سمت یه نور

...

_ ایشالا که خیره ... ستاره دارم میام ... زودی میام بهت قول میدم .

_ میای؟ واقعا؟

_ آره قربونت برم ... دارم میام .. فقط چیزه ... ستاره؟

_ هوم؟

_ بلایی که سرت نیاوردن .. ها؟؟

_ نه طوری نیست ... فقط تن و بدنم درد می‌کنه

بغض راه گلوم رو بسته بود .

_ ستاره دوستت دارم ... عاشقتم ... میام پیشت خانومم ... نجات می‌دم ... دیگه نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه ... قول

می‌دم ... ستاره میام پیشت ... میام نفسِ پاکان .

مکالمه قطع شد . فریاد زدم :

_ ستاره؟ ستاره جواب بده؟

بردیا و بارمان پریدن تو اتاق ...

_ چی شد؟؟

_ قطع شد ... نکنه طوریش شده باشه

_ نه نترس.... راستی؟

_ چیه؟؟

_ این کارا همش نقشه ارسلان ... چنگیز از این موضوع بی اطلاع ... ارسلان خدا شناس همه آدمای چنگیز رو

البته به غیر از کسایی که عین سگ وفا دارن خریده .. مته همین رستم سه دست .

_ رستم سه دست؟؟؟؟ اون که خیلی به چنگیز وفادار بود مثلاً.

_ خب آره .. ولی وقتی بوی پول به دماغش خورده ، رفته پیش صاحبش ..

یه دفعه ای از جام بلند شدم :

_ من باید برم

_ کجا؟؟

_ نگرانم بردیا .. نمی تونم دست روی دست بذارم .

_ گفتم که نگران نباش ... چند مامور مخفی گذاشتیم که اگه اتفاقی افتاد بهمون خبر بدن . این نگرانیات بی مورد
. می دونم کار دله ... ولی به اون دلت بگو این قدر تند نره !

عملیات))

ساعت نزدیکای 3 نصفه شب بود که عملیات رو شروع کردیم . بردیا گفت :

_ ما از این ور می ریم پشت دیوار .. تو از پشت خودت رو برسون به محافظا و کارشون رو بساز .. تو هم مستقیم برو
فقط مواظب باش، ولی به هر حال ما حواسمون بهت هست . پوششت می دیم .. برو پاکان .. برو به سلامت ..

سرمو تکون دادم و با 3 نفر دیگه از دیوار رفتیم بالا و وارد حیاط شدیم و پشت درختا گارد گرفتیم . خفه کنم رو
درآوردم و شلیک کردم و بقیه هم به تبعیت از من همین کارو انجام دادن.

((ستاره))

دستش داشت از روی دستم سر می خورد . نه پاکان ! نرو ! برگرد .

هر لحظه ازم دورتر می شد ، یه دفعه ای همه جا قرمز شد . جیغ کشیدم . خدایا این چه خوابی بود دیگه ؟ واسه
چی نمیداد؟؟ خدایا نگرانشم . میاد . میاد . دوباره با اشک چشمام رو بستم.

با صدای وحشتناکی از خواب پریدم . ایش ، باز این اژدها اومد.

_ پاشو ... بجم .. یالا .. باید فرار کنیم .

صدای تیر اومد.

_ من با تو هیچ جا نمیام جلبک !

_ خفه شو بچه جون .. مگه دست خودته ؟ یالا راه بیوفت .

طناب دستام رو گرفته بود و منو کشون کشون با خودش می برد . من رو دست ارسلان داد و خودش رفت . ارسلان
با عصبانیت یقم رو چسبید و گفت:

_ خب دختر جون بالاخره عشقت اومد . اما من نمی‌ذارم به همین راحتیا به هم برسین کوچولو ... می‌خوام جلوی تو ، عشق عزیزت رو بکشم .

مستانه خندید و ادامه داد :

_ خب چه طوری دوس داری بکشمش؟؟ با چاقو .. تفنگ .. یا با سرنگِ هوا؟

آروم آروم گریه می‌کردم .

_ راه بیوفت توله سگ ... یالا نون نخوردی مگه (یقم رو گرفت) دِ بیا نفله .

منه یه گوسفند دنبالش رفتم.

دلَم می‌خواست هق هق کنم ؛ اما آروم آروم اشک می‌ریختم تا این مردکِ نمی‌دونم چی چی ، نفهمه ! چون آگه بفهمه ، با این اعصابی که این داره ، کلاهم پسِ معرکه ست .

تو حال و هوای خودم بودم که :

_ ولش کن عوضی !

_ به به آقای ناصری ! احوال محوالت که ردیفه ؟ این ورا؟؟

زمزمه کردم :

_ پاکان

زدم زیر گریه . نمی‌تونستم درست ببینمش ؛ اِه لعنت به اشکی که بد موقع بریزه .

_ اومدم زندگیم رو ازت بگیرم . پس بده زندگیم رو تا زندگیت رو ازت بگیرم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم . دستام بدجور می‌لرزیدن . ارسلان هم نه گذاشت نه برداشت و دوباره قهقهه زد . پاکان خیلی عصبانی شده بود.

_ گفتم ولش کن عوضیِ آشغال ... ارسلان به جان مادرم می‌کشمت ! کثافت... هوف ! یا ستاره رو ول می‌کنی یا

بلایی به سرت میارم که از صد تا مردن هم بدتر باش!

دوباره بلند خندید و اسلحه اش رو به سمت پاکان گرفت و گفت :

_ می‌خوای من رو بکشی؟ باشه ، بکش . ولی اول ...

قبل از این که ادامه حرفش رو بگه ، من رو سپرِ خودش کرد و اسلحه رو روی سرم گذاشت و با فریاد گفت :

_ باید ستاره جونت رو بکشی یا (فشار اسلحه رو بیشتر کرد) خودم می‌کشمش !

اشکام شدت گرفت. آروم اسمش رو صدا می‌زدم. هر لحظه فشار اسلحه روی سرم بیشتر می‌شد.. با گوشه آستین لباسم، اشکام رو پاک کردم.

ارسلان من رو به سمت خودش کشید و گفت:

__ خب چی شد جناب سروان؟ بکشمش..... یا این افتخارو به تو بدم که با دستای خودت گور خودت رو بگنی؟؟
گفتم:

__ بزنش پاکان ... من مهم نیستم ... بزنش.

توی چشماش نگرانی موج می‌زد.

اشکام به شدت می‌بارید و من در انتظار مرگ، در انتظار به حقیقت رسیدن انتقامی که توی سینم رشد کرده بود دوباره گفتم:

__ پاکان بزنش ازش انتقام بگیر بزنش

چشمش پر اشک شده بود. با تردید اسلحه رو بالا آورد. چشمام رو بستم و همزمان صدای شلیک بلند شد.

دردی احساس نکردم. فکر نمی‌کردم مردن این قده راحت و بی درد باشه! چشمام رو با ترس باز کردم.

__ اوا!! چقدر بهشت شبیه جاییه که توش مردیا.

من که زنده ام! به پشت سرم نیگا کردم. خخ ارسلان افتاده بود روی زمین و سرش پر خون بود. مثل این که یکی از پشت سر بهش زده باشه. به روبه روم نگاه کردم. پاکان با یه لبخند خاص بهم زل زده بود. ستاره به قربونت بره الهی!

اسلحه رو به سمتم پرتاب کرد و گفت:

__ اسباب بازی بود.

آغوشش رو به روم باز کرد:

__ پپر بغل عمو بینم.

به آغوشش پناه آوردم. روی سرم رو بوسید و من رو از خودش جدا کرد و دستم رو گرفت و به سرعت از اونجا دور شدیم. دوباره صدای تیر بلند شد:

__ آخ

به سمت پاکانم برگشتم:

_ چی شد؟؟

روی زمین نشست و با ناله گفت :

_ چیزی نیست .. تیر به پام خورد .

اژدها به سمت ما اومد و با پاکان درگیر شد . هم دیگرو می‌زدن که اژدها اسلحه ای رو درآورد و شلیک کرد.

چشامو بستم و جیغ زدم :

_ نه!

تیر به پهلوی پاکان خورده بود . اون وسط زد و خورد ، چشمم خورد به یه چوب ... چوبو برداشتم و خواستم بزنم که دوباره تیر خورد ... بدون درنگ چوبو زدم به سرش :

_ بمیر عوضی ، بمیر آقای اژدها .

سرکار آقای اژدها افتاد روی زمین ، کنار پاکان نشستم . با گریه گفتم :

_ پاکان ... پاکان تو رو خدا چشمت رو نبند .

_ دارم ... می .. می رم ... فقط ..

نتونست ادامه حرفش رو بگه و شروع به سرفه کردن کرد . به هق هق افتاده بودم .

_ ساکت باش پاکان .. تو رو خدا هیچی نگو ... تو .. نباید بری .. الان آمبولانس میاد .. آروم باش

_ آمبو... لانس .. لازم نیست .. دارم .. می میرم ... می دونم که ... لحظه های .. آخره .. فقط این رو .. بدون .. که .. همیشه ... توی قلبم می مونی آروم چشاشو بست . بلندتر از قبل زدم زیر گریه و فریاد زدم :

_ نه! نه! عشقم تو رو خدا بلند شو.. چشمت رو باز کن لعنتی!

بلند بلند گریه می کردم و خاکا رو روی سرم می ریختم . آمبولانس رسید . توی آمبولانس گریه می کردم . خدایا! چی کار کنم ؟ خدایا من پاکانم رو از تو می خوام .. اوکی شدی خداجون؟؟ آندرستند شدی ؟ از تو ... باید برگرده ... باید .. من بدون اون می میرم ... می میرم .

وقتی رسیدیم بیمارستان ، سریع پاکان رو به اتاق عمل بردن . نشستم روی صندلی و سرم رو به دیوار تکیه دادم . پاکان ، تو رو جان ستاره برگرد . من بدون تو نمی تونم.

سرگرد و سرهنگ توی بیمارستان بودن . به ساعت نگاه کردم . 7 صبح بود . 2 ساعت پیش عمل پاکان شروع شده ، پس چرا نمیارنش بیرون؟؟ .. چرا ؟

خدایا قول می‌دم اگه پاکان حالش خوب بشه ، 5 سال پشت سرهم سفره حضرت ابوالفضل بندازم . حتی اگه قسمت هم نشدیم ، حتی اگه سهم هم نبودیم . فقط حالش خوب بشه . صدای گوشیم بلند شد . اسم دیاکو روی صفحه گوشیم نقش بسته بود .

_ الو داداش

_ الو سلام ستاره .. چی شده؟؟

_ داداشپاکان .. پاکان داره از دستم می‌ره .

_ نگران نباش عزیزم .. خدا بزرگه ... ما هم تا 2 ساعت دیگه اونجاییم .

_ باشه داداش

_ فعلا خدافظ

_ بای

قطع کردم و گوشیم رو تو جیبم گذاشتم.. سرگرد بعد از اجازه گرفتن از سرهنگ و من ، به خونش رفت . خوشا به حالش.. چه راحت زندگیش رو می‌کنه .. هه .. حالا من باید عشقم رو توی اتاق های مختلف بیمارستان ببینم . آخه چرا من؟؟ چرا من باید از همون اول زندگیم ،از روزگار نامردی ببینم؟ خدایا این رسمشه؟؟ نه الحق و النصف این حق منه؟؟ آره ؟ دیگه طاقت ندارم خدایا .. بسه ! داشتیم به در اتاق عمل نگاه می‌کردم که یکی صدام زد :

_ ستاره جون .؟ .. مادر؟

به آغوش گرم مادر جون پناه آوردم و زدم زیر گریه :

_ مادر جون دیدین دیدین چه بلایی سرمون اومد؟؟ چرا پاکان از توی اون اتاق کوفتی نییاد بیرون؟ من پاکان رو می‌خوام .

آیناز جون من رو از مادر جون جدا کرد و روی صندلی نشوند و با گریه گفت :

_ آروم باش دخترم .. پاکان برمی‌گرده .. میاد .. خدا بزرگه .

اعصابم بهم ریخت. واقعا عصبی بودم. از روی صندلی بلند شدم و سعی کردم صدام خیلی بلند نباشه . گفتم :

_ هی می‌گین خدا بزرگه ، خدا بزرگه ! شما که این حرف شده ورد زبونتون ... خودتون به برگشتن پاکان امید دارین؟؟ آره؟؟ دارین؟؟ دِ یا لا .. جوابم رو بدین

به اینجا که رسید بلند زدم زیر گریه و ادامه دادم :

_ خدا بزرگه ، خدا بزرگه ... کو؟؟ کجاست؟؟ پس چرا بزرگیش رو به من نشون نمی ده ؟ هی میگن خدا هوای همه بنده هاش رو داره ... (آروم تر ادامه دادم) پس چرا یه نیم نگاهم به این اتاق عمل نمی ندازه؟؟ چرا؟؟ من پاکانم رو می خوام .. دوباره صدام بلند شد .. سرم رو بالا گرفتم (خدایا بنده های تو میگن هوای همه بنده هات رو داری اگه این طوریه ... خب (به اتاق عمل اشاره کردم) هوای منم توی این اتاق عمل گیر کرده . هوام رو بهم برگردون ... من دوست ندارم بی هوا بشم یا اون رو پیشم برگردون ... یا من رو ببر پیشش.

خیلی حرفا داشتیم که بزیم ، ولی انگار زبونم قفل شده بود . دو زانو افتادم روی زمین و شدت گریم بیشتر شد.. می لرزیدم ... دست خودم نبود ... دانیال بغلم کرد و گفت :

_ هیس ... آروم باش ستاره داداشی ... آروم عزیزم.

چشام رو باز کردم . یه پرستار بالای سرم بود و داشت وضعیتم رو چک می کرد.

_ بالاخره بیدار شدی خانوم گل ؟ چقدر میخوابی؟؟؟

_ چند ساعت بیهوش بودم؟؟

_ دقیقا 30 ساعته که روی تخت افتادی .

اصلا جای تعجب نداشت .

بغض کردم :

_ حال پاکان چطوره؟؟

_ یه ساعت بعد از این که تو از هوش رفتی از اتاق عمل آوردنشون بیرون . عمل موفقیت آمیز بود ؛ ولی چون خون زیادی ازشون رفته بود . به هوش اومدنشون طول می کشه .

_ مثلا چه قدر؟؟

شونش رو تکون داد و گفت :

_ خدا می دونه !

می خواست از اتاق بره بیرون که گفتم :

_ می تونم ببینمش؟؟

_ نه عزیزم ... فعلا نه

_ پس کی؟

_ نمی دونم دکترش باید اجازه بده.

_ باشه مرسی

پرستار سری تکون داد و با لبخند اتاق رو ترک کرد . بازم خدایا شکر که سالم از اتاق عمل بیرون اومد . اشکام دوباره شروع به باریدن کرد . بعد از چند دقیقه دیاکو و یه پسر دیگه وارد اتاق شدن .

_ خوبی خواهی ؟

_ اوهوم

_ سلام زن داداش

_ سلا زن داداش ؟ آها تو بایستی شاهین باشی ... درسته دیگه نه ؟

_ آره ... خود کم عقلشم .

با یه لبخند تلخ رو به دیاکو گفتم :

_ می خوام پاکان رو ببینم .

_ نمی شه عزیز دلم ، فعلا ممنوع الملاقاته خواهی .

_ تو رو خدا می خوام ببینمش داداش .

_ باشه ، ولی فقط از پشت شیشه داخل اتاق نمی شه .

سرم رو تکون دادم . شاهین زنگ رو زد و بعد از چند دقیقه یه پرستار اومد و سوزن رو درآورد . دیاکو شو نه هام رو گرفت و من رو به سمت اتاق پاکان راهنمایی کرد و ازم دور شد .

دستام رو به شیشه های اتاق تکیه دادم . نمی تونستم درست ببینمش . پرده هایی که اطرافش زده بودن باعث می شد از پشت شیشه نتونم ببینمش . اشک تو چشم حلقه زد . زمزمه کردم :

_ سلام پاکانم .. خوبی ؟ ... کی برمی گردی؟؟ (اشکام بی مهابا روی صورتم می ریختن) دلم برات لک زده . برگرد .

تو که قوی بودی ؛ چرا به این حال و روز افتادی؟ (گریم شدت گرفت) این لوله ها چیه که بهت وصله؟؟ دیگه طاقت ندارم ... دیگه طاقت دوری از تو رو ندارم . کم ازت دور بودم ؛ کم سختی کشیدم و عزیزام رو از دست دادم؟؟ دیگه نمی خوام تو رو هم از دست بدم . برگرد ... اگه دوسم داری برگرد برگرد پاکان !

روی صندلی نشستم و دستام رو حصار سرم کردم و آروم اشک ریختم .

بعدازظهر ساعت 5 بود که سرگرد اومد و بعد از احوال پرسى با همه ، رو به من گفت :

_ خانوم فاتحی؟؟ اگه براتون امکان داره ، با من تشریف بیارین اداره . یه سری سوال ازتون داشتیم.

دانیال و دیاکو با هم گفتن :

_ نه !

_ چرا ؟ حالتون مساعد نیست ؟

دیاکو می خواست چیزی بگه که دستم رو به نشونه سکوت بالا بردم.

_ نه ... خوبم ... مشکلی نیست بریم

دیاکو گفت :

_ اما ... تو حالت خوب نیست ستاره .

_ من خوبم بریم جناب سرگرد

_ پس وایستا منم باهات بیام .

دستم رو گرفت و با هم پشت سر سرگرد رفتیم. توی ماشین به این فکر می کردم که سرنوشت برای چنگیز و دار و دستش چی می نویسه؟؟ روزگار چه سرگذشتی رو براشون انتخاب کرده و می خواد تا ابد روی پیشونی هاشون حک کنه؟ حتما همشون از دم اعدام یا حبس ابد ؛ حقشونه ! بیشتر از اینا باید سرشون بیاد . کثافتای رذل بی مصرف ... رفتیم توی اداره و سرگرد من رو به اتاق جناب سرهنگ راهنمایی کرد و خودش رفت .

_ سلام جناب سرهنگ

_ سلام دخترم (به صندلی اشاره کرد) بشین

نشستم روی صندلی .

_ واقعا معذرت می خوام دخترم..... همش تقصیر من بود ... باید به بچه ها می گفتم درست و حسابی پوششتون بدن . راستش پاکان طبق برنامه عمل نکرد . ولی بازم من خودم رو مقصر می دونم . باید حدس می زدم بخواد این کار رو بکنه . فکر نمی کردم این قدر بی عرضه باشم .

_ این حرفو نزن جناب سرهنگ مقصر اصلی منم ... شاید اگه بهش اصرار نمی کردم ... الان تو بیمارستان نبودی .

_ به هر حال ... باید ببخشی که سهل انگاری کردیم . راستش گفتم بیای اینجا چون کار مهمی باهات داشتم .

_ بفرمایید جناب سرهنگ من در خدمتم

_ صاحب این عکسارو میشناسی؟؟

با دقت به صاحب عکسا نگاه کردم.

_ بله ... غیر از اون آخریه

_ آخریه، مهره اصلی نبود ولی خب همون شب به دست بچه ها کشته شد.. بسیار خوب ... نمی دونی چه کسی با پاکان درگیر شد؟؟

_ اسمش رو که نه ، نمی دونم ؛ ولی چهره خیلی خشنی داشت و هیكشم خیلی بزرگ بود . امم ، آها ! ابروی سمت چپشم شکسته بود و یه خالکوبی هم روی بازوی سمت راستش بود .

سرهنگ عکسی رو بهم نشون داد و گفت :

_ احتمالا این نبود؟؟

_ چرا چرا خودش بود !

ادامه داد :

_ دار و دسته چنگیز همشون به حبس ابد و خود چنگیز به اعدام محکوم شده . ارسلانم که به خاطر تیری که سروان بخشایش به سرش زد ، الان داره امتحانای شیطونو پاس می کنه .

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

_ خداروشکر. بیشتر از اینا باید بکشن ؛ خب دیگه با بنده امری ندارین جناب سرهنگ؟

_ نه ... عرضی نیست .. اگه خبری بشه ، بهت اطلاع می دم دخترم . ایشالا پاکان هر چه زودتر خوب بشه و به خوبی و خوشی برین سر زندگیتون .

از خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم :

_ خیلی ممنون خدانگهدار جناب سرهنگ .

_ خداحافظ دخترم مواظب خودت باش .

_ چشم ... با اجازه.

از اتاق رفتم بیرون و همراه دیاکو تاکسی گرفتیم و به بیمارستان رفتیم .

((یک ماه بعد))

_ شاهین؟

_ بله زن داداش؟؟

بغض کرده بودم . در حالی که دونه های کوچیک تسبیح رو از بین دستم عبور می دادم و زیر لبی صلوات می فرستادم ، گفتم :

_ برو با دکترش حرف بزن . دیگه طاقت ندارم . باید برم ببینمش .

_ زن داداش شما حالتون خوب نیست .

_ خوبم شاهین جان ... برو

شاهین سرش رو تکون داد از جلوی دیدم محو شد. با چشایی که پر از اشک بود به اتاق عشقم خیره شده بودم. بعد از چند دقیقه شاهین با همون پرستاری که بالای سرم بود ، اومد پیشم .

_ چیزی شده عزیزم ؟

_ خانوم پرستار ... خواهش می کنم بذار برم ببینمش . تو رو خدا

_ نمی شه خانومی

_ خواهش می کنم فقط 5 دقیقه ... دارم می میرم از دوریش .

_ خيله خب ... اشکالی نداره .. ولی فقط 5 دقیقه واسه من مسئولیت داره

اشکام رو سریع با پشت دستم پاک کردم و گفتم :

_ باشه چشم !

اصلا نفهمیدم چه جوری به اتاقش رفتم . آرام آرام و با قدمای سست بهش نزدیک شدم . کیفم از دستم افتاد . پرده رو کنار زدم و کنار تختش زانو زدم . همون طور که گریه میکردم ، زمزمه کردم :

_ سلام پاکان بهتری؟؟ ... دوباره اومدم پیشت ... البته از نزدیک ... اومدم ببینمت پاکانم؟؟ نمیخواهی بلند شی ؟

اشکامو به سرعت پاک کردم و ادامه دادم :

_ بلند شو پاکان ؛ بلند شو ! بگو ... بگو چرا موهات بیرونه ؟ دوباره رژلیم رو با دستمال پاک کن . پاشو! پاشو دوباره شیطونی کن ... فقط فقط بلند شو پاکان بلند شو دیگه طاقت دیدن تو رو توی این شرایط ندارم . می دونم می دونم همه این اتفاقات تقصیر منه ... اگه منه بی شعور نفهم .. بهت اصرار نمی کردم که بریم ساحل ... اگه از دستت فرار نمی کردم ، تو الان این جا نبودی. این چند وقتی که از هم دور بودیم ، همش خوابت رو می دیدم . خواب می دیدم ، ازدواج کردیم . دیگه هیچ مانعی برامون وجود نداشت که بخواد سد راهمون بشه (بلند

زدم زیر گریه (پس بلند شو بلند شو و این رویا رو برام به واقعیت تبدیل کن . کاش می شد همه این اتفاقات
یه خواب باشه . کاش بشه یه بار دیگه نوازشم کنی ...

دستم رو روی موهای طلایی رنگش گذاشتم و شروع به بازی کردن با موهاش کردم و حرفم رو ادامه دادم :

_ کی می خوای برگردی؟؟ برگرد و .. بهم بگو همه این اتفاقات ... یه خوابه (حق هقم شروع شد) ... د بلند شو .. لعنتی .. بفهم ... نمی تونم .. تو رو.. روی تخت بیمارستان ببینم نمی تونم عشقم رو همه کسم رو میون این همه لوله ببینم نمی تونم !

در به شدت باز شد و یکی اومد بلندم کرد.

_ آروم باش زن داداش دوباره از هوش میریا..

_ به جهنم بذار از هوش برم شاید دیگه به هوش نیام (دوباره گریه اوج گرفت) پاکان !

دوباره حق هقم اوج گرفت . شاهین تنهام گذاشت. دوباره شروع به خالی کردن خودم کردم . یه عالم چرت و پرت تفت می دادم . مهم نبود چی میگم ؛ اون لحظه به این فکر نمی کردم که چی داره از دهنم میاد بیرون ؛ فقط به این فکر می کردم که پاکان باید برگرده . پاکان من باید برگرده !

دستش رو گرفتم تو دستم و گذاشتم روی قلبم . دوباره زمزمه کردم :

_ ببین ، این قلب ، فقط برای تو می زنه . پس بیا ، به خاطر این قلب شکسته و عاشق بیا ..

دوباره گریه شدت گرفت . سرم رو گذاشتم لبه تخت و چشم رو بستم .

چشم و وا کردم . اهِه ! دوباره بی هوشی ، دوباره خواب ، بی خبری . آخ چشای نازم ! خورشید بدجور رو چشم زوم کرده بود .

_ صبح بخیر خانوم کوچولو . دوباره که افتادی روی تخت ؟ شما دو تا شدین لیلی و مجنون این بیمارستان ، همه پرستارا می دونن شما هم دیگه رو دوس دارین.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

_ چند ساعت بیهوش بودم؟؟

_ 24 ساعت گلم !

پرستار رفت و همراهای گرامی تو اتاق پریدن . با حرفاشون سعی می کردن آروم کنن ولی من همچنان بی قرار بودم . بی قرارِ قرارم!

ساعت نزدیکای 12 شب بود که دانیال من رو به خونه رسوند .

((پاکان))

روبه روی هم ایستاده بودیم .. زن زیبایی بود . پر از غم ؛ پر از شگفتی . لباسش سر تا پا سیاه بود . چشمای آبیش نمناک بود . چهرش واسم آشنا می زد . خیلی آشنا ! انگار... انگار هر لحظه پیشم بود ... کنارم بود . یه حسی بهش داشتم . دستم رو به سمتش دراز کردم . دستای سفید و زیباش رو توی دستم گذاشت . نگاهم کرد، نگاهش کردم . چشاش ، دریایی از حرف بود ؛ ولی فقط یه چیز گفت :

_ برگردبرگرد

دستاش از روی دستام سر خورد . نگاهش کردم . از رفتنش واهمه داشتم . هر لحظه ازم دور و دورتر می شد . فقط می رفت و می گفت :

_ برگرد برگرد!

_ آقای دکتر آقای دکتر ...

_ دکتر شفیع ... دکتر شفییعی !؟

_ پرستار ... دستگاه رو چک کن !

_ ضربان قلبش منظمه

_ فشار نرماله

_ وای خدایا شکره داره به هوش میاد . پاکان داداش ؟؟

_ داره چشاش رو باز می کنه . پاکان من رو می بینی ؟؟

_ دورش رو خلوت کنین لطفا ... بفرمایین بیرون خواهش می کنم !

همه جا تار بود . فقط چند تا آدم سفید پوش دور و برم حلقه زده بودن . دلم میخواست فقط و فقط یه نفر رو ببینم . فقط یه نفر بود که اون لحظه می تونست به من آرامش بده . دستم رو بردم بالا و گفتم :

_ ستاره

پرستارا به جنب و جوش افتادن ؛ چند لحظه بعد یکی از پرستارا اومد و گفت :

_ دکتر ... همسرشون نیستن ...

چشام رو بستم . به بخش منتقل شدم . هم وارد اتاق شدند . وای سرسام گرفتم . مادر کجایی که شاه پسر تو کشتن ؟؟؟

_ خفه پاکان ... ور دلت نشست

_ خیلی خب باو ... این چه طرز برخورد با بیماره ؟

_ ! بیماری؟؟ پس بیا ماچت کنم . امم ماچ .. تف .. تف ماچ ... ماچ تف

_ ااهه ... ولم کن وجدان ... از دست تو آبلیمو شدم . دیگه چیزی واسه زخم نموند!

_ او هوک !

همه اومده بودن . بازم یه چیز گفتم :

_ س ... ستاره !

_ زنگ زدم داداش ... بر نمی داره .

_ دوباره ... زنگ بزن .

چشام رو بستم . دو تا الماس آبی ، فقط همین !

_ بر نمی داره داداش .

با این حرف از گوشه چشم بسته شدم یه قطره اشک چکید . ستاره کجایی؟

((ستاره))

آخیش جیگرم حال اومد . حوله کوتاهم رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم . یه نیگا به گوشیم انداختم

. ساعت 2 بود . خدایا نکنه اتفاقی افتاده؟؟ شاهین 12 بار به گوشیم زنگ زده بود.. گوشیم دستم بود که دوباره

زنگ خورد. سریع جواب دادم :

_ بله ... شاهین؟؟

_ الو الو .. زن داداش ... بیا ... زود بیا

بغض کرده بودم :

_ ات .. اتفاقی افتاده؟؟ طوری شده؟؟ چه بلایی سر پاکانم اومده شاهین ؟

همون مونده بوده گریم بگیره که شاهین بهم گفت :

_ زن داداش ... آروم باش لطفا ... پاکان به هوش اومده ... تو رو می خواد ... ستاره ش رو می خواد ... زود باش بیا

زن داداش ... داداشم چشاش به در خشک شد بابا .. سریع بیا!

تماس قطع شد . اولین قطره اشک ریخت . دومین قطره ، سومین و... باخوشحالی داد زدم :

_ خدایا چاکرتم !

سریع حاضر شدم و بدون ذره ای آرایش بیرون زدم . خدایا باورم نمی شه . زندگیم برگشت . سرم رو به پنجره سرد تاکسی تکیه دادم و دوباره اشکام سرازیر شد. اِهه بازم ترافیک حالم از هر چی سردرگمیه بهم می خوره. از کیفم یه تراول 50 تومنی درآوردم و به راننده دادم .

_ خانوم این خیلی زیاده

_ بقیش ماله خودت !!

از تاکسی پایین پریدم و به سمت بیمارستان پرواز کردم . به نفس نفس افتاده بودم . جلوی شالم باز شده بود و هوای پاییزی ، موهام رو به اوج رسونده بود . اشکام به سرعت می ریخت و زیر کفشام له می شد . احساس می کردم دارم روی ابرا راه می رم .. خدایا شکرت !

رسیدم بیمارستان و وارد شدم . پا تند کردم . پس چرا نمی رسم !!؟

_ پاکان پاکان ناصری

_ منتقلشون کردن به بخش . اتاق.

منتظر ادامه حرفش نشدم و سریع تو بخش رفتم. قلبم راهنماییم کرد . رسیدم به یه اتاق که رو به روش ، آبنازجون روی صندلی نشسته و به خواب عمیقی فرو رفته بود . آروم در اتاق رو باز کردم . کنار تختش زانو زدم . لبم رو گاز می گرفتم که اشکام سرازیر نشه . زمزمه کردم :

_ دوباره برگشتی پیشم پاکان ... پاکان خیلی دوست دارم !

صورتتم رو به صورتش نزدیک کردم . می خواستم پیشونیش رو ببوسم که ... داغ شدم ، سوختمم ... نفسی که می خواست بالا بیاد، گفت برو خودم با تاکسی میام !!! لبخندی می خواست روی لبام جا خوش کنه که جلوشو گرفت . لبای پاکان روی لبام مهر تایید عشق رو زده بود .

_ پاکان !؟

زدم زیر گریه و بغلش کردم .

_ آخ

از روش بلند شدم.

_ ای وای پاکان .. ببخشید .. حواسم نبود .

گریم شدت گرفت . با دستام صورتم رو پوشوندم و اشک ریختم. دستام رو گرفت و از صورتم جدا کرد . لبخند عمیقی زد و اشکام رو آروم پاک کرد و گفت :

_ بهت گفته بودم دوس ندارم جلوی من گریه کنی . ستاره کوچولو ... (زبونش رو روی لباش کشید) ... دلم واسه طعمش تنگ شده بود !!

خجالت کشیدم . سرم رو پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم که صدای درومد :

_ خجالت اصلا بهت نمیاد در ضمن دیگه جلوی من لبت رو گاز نگیر ... چون عاقبت خوبی نداره! دستش رو بوسیدم و گفتم :

_ عاشقتم پاکان دیگه هیچ وقت تنهام نذار

اونم سرم رو گذاشت روی سینه برهنش و گفت :

_ منم عاشقتم زندگیه پاکان... من دیگه غلط بکنم تنهات بذارم . تو برای همیشه پیش خودم می مونی . این دفعه دیگه نتونستم جلوی لبخند عمیقم رو بگیرم .

چشام رو بستم و با تپش های کوبنده قلب عاشق همسرم به خواب عمیقی فرو رفتم .

((پاکان))

احساس کردم کسی کنارم نشست . از بوی ادکلنش فهمیدم ستاره ست .

_ دوباره برگشتی پیشتم ... پاکان ... پاکان خیلی دوست دارم !

زیر چشمی نگاهش کردم . صورتش با صورتم تماس بود . ل.ب.ا.م رو گذاشتم روی ل.ب.ا.ش ... حس خوشایندی تمام وجودم رو پر کرد .

بعد از یه سری حرفای عشقولی که نباید شما بدونین ، بعد از چند وقت راحت و آسوده ، کنار هم دیگه ، به امید رسیدن به آینده ای درخشان به خواب رفتیم.

از خواب بیدار شدم . یکی پرده رو کنار زد . صدایی اومد :

_ هی جوونی کجایی که یادت بخیر!

لبخندی زدم و چشام رو به سختی باز کردم. الهی پاکان فدات بشه !

_ هوی اقا پاکان !!! این قده لوسش نکن . فردا- پس فردا که باهاش بری زیر یه سقف ، باید کنیزی شو بکنیا ؛ از من گفتن بودا!

_ تو خفه وجدان چند وقتی بود نبودی راحت بودم از دستت در ضمن ... یه بار دیگه راجب ستاره این جووری حرف بزنی یه جووری می‌زنمت که با دیوار چین یکی بشی !

_ باشه ... باشه اقا .. سه نقطه خوردم .

دل‌م نیومد بیدارش کنم . به خاطر من خیلی سختی کشیده . ساعت 9 بیدار شد . صبحانم رو خوردم . دکتر گفت تا 4 روز دیگه مرخص می‌شم ؛ ولی بعد از این که رفتم تا 2 هفته نباید تحرک خاصی داشته باشم . ولی کو گوش شنوا !!!

این چهار روز هم سریع گذشت . قرار بود امروز ساعت 3 عصر مرخص بشم . توی این 4 روز بیشتر وقتا ستاره کنارم بود و هی قربون صدقم می‌رفت . تو افکارم غرق بودم که با صدای در به خودم اومدم . کیفش رو انداخت روی زمین و تو بغلم پرید . جیغ کشید :

_ پاکان !؟

بوسیدمش :

_ جان دل‌م ؟؟

_ دوست دارم (لباسو غنچه کرد)

_ منم دوستت دارم خوشگل خانوم ...

فهمیدم منظورش چیه ولی این کارو نکردم .

_ !... پاکان !!!؟

بلند زدم زیر خنده و محکم تر تو بغلم نگهش داشتم ...

((داخل خانه))

ساعت 9 شب بود که وارد خونه شدیم . یه دفعه ای همه جا روشن شد و صدای دستا و جیغا بالا رفت . خدای من این جا چه خبره ؟؟ خانواده دایی این جا چی کار می‌کنن !!! ... اونا که 5 ساله تو آمریکا زندگی می‌کنن . سام ، وای ! چه قدر دل‌م براش تنگ شده بود . دایی آرشام ؛ اصلا باورم نمی‌شد . رو به ستاره گفتم :

_ این جا چه خبره ؟؟

_ یادت رفته اقای خوش حواس؟؟ (آروم خندید) بابا امروز 25 آذر .. و روز تولد جناب عالییه ها !

گوئم رو نرم بوسید :

_ تولدت مبارک عشقِ ستاره.

پیشونیش رو با تمام احساسم بوسیدم :

_ الهی فدات بشه پاکان ... یادت بود؟؟

_ پس چی فکر کردی؟؟؟ مگه میشه تولد بهترین عشق دنیا رو فراموش کنم؟؟

_ ای شیطون بلا پس همه اینا زیر سر تو بود؟؟؟

_ اوهوم قبل از اینکه مرخصت کنن، بهشون خبر دادم. به من میگن ستاره خانوم نه برگ کاهو!!

ابروم رو بالا بردم که صدای خندش بلند شد. با همه احوال پرسی کردم . همشون اومده بودن ؛ دایی آرشام ، زن دایی شایسته، سام پسردایی گرام ، رویان همسر سام ، سحر و شوهرش امیرعلی و همچنین سپیده ، دختردایی خل و دیوونه من بدبخت !

سامیار، پسرِ سام وقتی من رو دید از گردنم آویزون شد و موهام رو کشید . غذا رو دیاکو از بیرون سفارش داده بود . سر سفره بودیم که دانیال گفت:

_ خب داماد جان !! کی می خوای دست این خواهر ما رو بگیری ببری تو خونت؟؟!! بابا رو دستمون موند یه کاریش بکن .

_ اصلا نگران نباش . یه کم دندون رو جیگر مبارکت بذاری بردمش تو خونه؛ خودم و یه خواهر زاده تپل میلم واست پست کردم.

همه زدن زیر خنده. ستاره یه چشم غره اساسی برای دانیال رفت و یه نیشگون از بازوم گرفت و با اعتراض گفت :

_ پاکان !!

یه چشمک حواله صورت عصبیش کردم که فوراً سرخ شد.

_ مگه نگفتم دیگه جلوی من سرخ و سفید نشو؟؟؟ کار دست خودت می دی عزیزم ! ... ولی حالا که شدی کاریشم نمی شه کرد حالا وایستا بریم تو اتاق کارت دارم !!!!

_ شیطونی؟؟؟؟

_ اوهوم مگه تو نگفتی بلند شو شیطونی کن؟؟

_ چرا گفتم که ولی کی اینا رو بهت گفته؟؟

_ داداش گلم!

چشماش می خندید . دوس داشتم بخورمش ولی اون لحظه ، نمی شد .

_ ولی ... شما دوتا که دیگه به هم محرم نیستین ... صیغه تموم شده!

_ راس میگی؟؟؟ خب به جهنم خخخ!!!!

_ پاکان؟؟

_ کوفت وجدان ... خفه .. دیگه طاقت ندارم .

ستاره به حالت مظلومی گفت :

_ شاهین؟

شاهین هم مثل بچه های تخس 3 ساله به دریا زل زده بوده و نیشش از بناگوشش گذشته بود.

بعد از خوردن شام ، من و ستاره روی یه مبل نشستیم . دستم رو دور گردنش حلقه کردم .

_ نکن پاکان ... زشته میبینن

_ فدای سرم

_ ایش

_ دلم ه*و*س یه چیزایی کرده .

_ مثلاً چی؟؟

_ مثلاً همونایی که خودت می دونی . (یه ابروم رو بردم بالا) میدی؟؟

گونه هاش رنگ گرفت .. ای جانم . خخخ

_ باشه بعداً پاکان!

_ نوچ من همین الان می خوام .

_ جلوی مهمونا؟؟؟؟!!!!

سرم رو جلوتر بردم :

_ بد فکری هم نیست !!

ستاره همون جور که حرص میخورد و ریز میخندید ، محکم زد به بازوم و گفت :

_ پاشو خودت رو جمع کن !!

آروم خندیدم و رو به بقیه گفتم :

_ واقعا ازتون عذر می خوام من و ستاره خیلی خسته ایم با اجازتون می ریم استراحت کنیم.

به ساعت نگاه کردم ... 12 بود . واسه این که دایی اینا می خواستن برن خونه خودشون که 2 خیابون پایین تره ، از همشون خداحافظی کردیم .

_ لااقل یکم صبر می کرد پاکان ... زشته وقتی مهمونا نشستن بری بخوابی پسرم

_ به خدا دیگه تحمل ندارم مامان

شاهین که کنار مامان نشسته بود خیلی سعی می کرد که خندش رو پنهون کنه . اوه اوه ، دوباره سوتی ! حالا یکی بیاد این رو ساکت کنه.

به صورت نمایشی زدم پس کلش :

_ هوی خفه بچه ... واسه سنت خوب نیست ... ترش می کنی !

در رو بستم و بهش تکیه دادم و به حالت موزیانه ای به ستاره خیره شدم ... منظورم رو فهمید و پا به فرار گذاشت.

_ ! ... وایستا دیگه ستاره

خیلی دنبالش کردم . سرآخر هول شد و روی تک مبل اتاق افتاد . جلوش زانو زدم و تمام عشقم رو ریختم توی چشم .

شالش رو از سرش درآوردم و موهاش رو باز کردم . سرمو بردم لای گردنش و موهاشو بو کردم

_ امم ... موهاش خیلی بوی خوبی میده ... دوستت دارم ستاره ؛ عاشقتم

سرمو بردم جلوو...

((ستاره))

وای هلاک شدم باو هر چی میدویدم دنبالم میومد یه لحظه هول شدم و افتادم روی تک مبل توی اتاق توی چشاش عشق و دلدادگی موج میزد

دستاش دور ک م رم حلقه بود و من محو قدرت لباش بودم .

((پاکان))

صدای پیچ پیچی به گوشم رسید . گوشم رو به در چسبوندم و یه دفعه ای در رو باز کردم . شپلق ... خخ! یه اخم وحشتناک مدل اژدهایی کردم و گفتم :

_ شما دوتا ... پشت در اتاق من می شه بگین چه غلطی دارین می کنین؟؟

دانیال که اصلا به روی مبارکش نیاورد و سوت زنان فرار کرد . شاهینم که دید دانیال قالش گذاشته و تنها کسی که الان من می بینم اونه ، با مین مین گفت :

_ من چیزه راستش ... (سرشو با انگشت اشارش خاروند) خدایا چی کار کنم؟؟ ... اها .. فهمیدم می دونی ... یعنی شب بخیر

سریع از پله ها پایین رفت . وای بلند زدم زیر خنده ؛ بچم چه قدر هول شده بود . در رو بستم و سمت تخت خواب رفتم . ستاره خوابیده بود . آروم لبش رو بوسیدم و کنارش دراز کشیدم . دستم رو دور ک م رش حلقه کردم . وقتی موهاش به سینه برهنم می خورد ، حس خوبی بهم می داد

((ستاره))

((دو هفته بعد ... آرایشگاه))

به خودم توی آینه نگاه کردم . خیلی خوشمیل شده بودم ، خدا به داد پاکان برسه .
_ الهی قربونت برم عروس قشنگم .

_ سریع سریع واسه عروس گلم اسپند دود کنین ... می ترسم خودم چشمش بزنم .
_ به به عجب عروسی هزارماشالله ... خدا به پاکان رحم کنه .

_ ایی تو گلوش گیر کنی ... وویی نیگا تو رو خدا چه جیگری شده ... ستاره .. پاکان رو ولش کن .. بیا خودم می گیرم .. یه پا هلو شدی .

خندم گرفته بود .. هر کسی یه چیزی می گفت .

_ عروس خانوم .. بدو که دل شادوماد داره آب می شه .. ولی قبلش باید شاباش بده که بذارم رو نما کنیا ...

به کمک رویان ، شنلم ر و پوشیدم و دم در رفتم . پاکان می خواست شنلم ر و بزنه بالا که صدای شاگرد آرایشگر بلند شد :

_ تا شاباش ندی ، محاله بذارم شنل خانومت رو بزنی بالا

سرم پایین بود و فقط کفشای پاکان رو می دیدم . قلبم داشت از دهنم بیرون می زد .
پاکان زد زیر خنده و بعدش صدای هلپله بلند شد و این تراولای 100 هزار تومنی بود که روی زمین میوفتاد و توسط شاگرد آرایشگر جمع آوری می شد.
سرم رو بالا گرفتم و تو چشاش زل زدم . دوس داشتیم بپریم بغلش ولی حیف که نمی شد.
شنلم رو بالا داد . دستش رو روی گونم کشید .
_ دیدی بالاخره مال خودم شدی؟؟ نه برای دو ماه نه برای ماموریت ... بلکه برای همیشه .
با حرفش ضربان قلبم شدت گرفت . لبخند پر رنگی زدم و چشمام رو باز و بسته کردم .
با اشاره فیلم بردار ، پاکان دسته گلو بهم داد و بازوش رو در اختیارم گذاشت . دستم رو دور بازوهای شوهرم حلقه کردم و با صدای دست و هلپله سوار ماشین شدیم .
_ سرکار خانم دوشیزه ستاره فاتحی ... آیا به بنده وکالت می دهید که شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید ، آینه و شمعدان و 14 عدد سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای پاکان نصری درآورم ؟ آیا بنده وکیلیم؟؟
قرآن توی دستام بود و قطره اشکم روی جلدش افتاد .
_ عروس رفته گل بچینه
از ته قلبم لبخند زدم .
_ سرکار خانم دوشیزه ستاره فاتحی برای بار دوم عرض می کنم ، آیا بنده وکالت دارم شما را به عقد آقای پاکان نصری دربیاورم ؟ وکیلیم؟؟
دستم رو آروم روی جلد قرآن کشیدم و دوباره لبخند زدم .
_ عروس رفته گلاب بیاره
یه قطره اشک روی گونم نشست . خدایا شکر ت !
_ برای بار سوم عرض می کنم ، آیا بنده وکیلیم؟؟
قرآن رو بوسیدم و چشمام رو بستم و با اطمینان گفتم :
_ با اجازه همه بزرگترا ... بله
با صدای صلوات چشمام رو باز کردم و دو تا تیله سبز رنگ که همه دنیا مه مقابل چشمام دیدم .

پاکان حلقه م رو دستم کرد و دستم رو بوسید . لبخند زد م و با خجالت حلقه رو دستش کردم . من نمی دونم چرا امروز این قده خجالتی شدم؟؟

هوف ابعده از چند دقیقه دانیال بر سر ما دو خرگوش عاشق نازل شد :

_ پاکان مته این که آتلیه وقت گرفته بودین .

_ آره ... فراموش کرده بودم . قربون حواسم چیکیم (دستم رو گرفت) ستاره بزن بریم .

سوار ماشین شدیم و به آتلیه رفتیم . فیگوراش باعث خجالت کشیدن من و شیطونی های بیش از حد پاکان می شد.

_ پاکان دستات رو دور کمر ستاره حلقه کن . ستاره جان شما هم پاتو دور پای پاکان بیچون . حالا آقا پاکان صورتت رو ببر جلو و گردن ستاره رو ببوس . خب خب عالی بود . حالا ستاره به شوهرت پشت کن ؛ آقا پاکان دستات رو دور کمر ستاره حلقه کن و سرت رو ببر تو گردنش . خیلی عالی بود بچه ها ! حالا فیگور بعدی .

وای خدا ! این خانوم عکاسه هم که فکر من بدبخت رو نمی کنه . هی چیلیک و چیلیک از مون عکس می گیره .

_ پاکان جان (پاکان جان عمته ...!! به شوهر من نگو جان !!!) دستات رو دور کمر . ر.ش ح.ل.ق.ه. کن و بهش بچسب . ستاره جان دستات رو دور گردن شوهرت حلقه کن . خب آقا پاکان حالا صورتت رو ببر جلو و ببوسش . وای خدایا نه ! خجالت می کشم . جلوی سه تا زن!

بعده از یه عالمه عکس و فیگور ، راهی خونه مادرجون شدیم . مراسم عروسی توی باغ برگزار می شد . وقتی دست در دست هم وارد باغ شدیم ، شاهین رفت پشت میکروفن و گفت :

_ به افتخار داداش گلیم و زن داداش خوشگلم ... بزن کف دست قشنگ رو شله شله ...

به محض این که توی جایگاه نشستیم ؛ شاهین شروع کرد به خوندن:

شادوماد باوفا

لیلی تو عاشق کردی

شادوماد حرف نداری

حرفاتو ثابت کردی

تو برقصو هی نگو

نمیتونم دس بردار

ندیدیم مثل تو عاشق

منو این فیلم بردار

صدای خنده جمعیت یه لحظه هم قطع نمی شد . دلم میخواست این شاهین رو تا جایی که می خوره ، بزمنش . با این کاراش آبرومون رو دچار نوسان کرد..ایش !!

پاکان به دیجی اشاره کرد و اونم رفت میکروفن رو به هر دنگ و فنگی شده از سرکار آقا گرفت.بعد از خوردن شام ، دیجی گفت :

_ حالا نوبت چیه؟؟

همه با هم گفتن :

_ ر*ق*ص عروس و دومااد !!

با صدای دست زدن مهمونا .. رفتیم وسط ..

من میگم با تو عاشقی خوبه

نباشی قلبم بی تو آشوبه

من میگم عشقت واسم یه رویاس

تو میگی گوشه قلبت تموم دنیاس

من میگم با تو عاشقی خوبه

دل من جز تو واسه کسی نمی کوبه

تو میگی عشقت مته بارونه

مته بارونی که جاش رو شیشه میمونه

من میگم عاشقتم

میخوام اینو باور بکنی

هی میگم دوست دارم

میخوام اینو باور بکنی

من میگم عاشقتم

میخوام اینو باور بکنی

هی میگم دوست دارم

میخواوم اینو باور بکنی

با ناز و عشوه دستام رو تکون دادم و چرخیدم و دستام رو روی صورت پاکان حالت دادم .

آخ که چقدر دوست دارم

آخ که دلم تنگه برات

آخ که من میمیرم از دوری عطر نفسات

وای که چقدر قشنگ میشه دنیامون با بودنت

دنیامون رنگ نداره وقتای نبودنت

من میگم عاشقتم

میخواوم اینو باور بکنی

هی میگم دوست دارم

میخواوم اینو باور بکنی

من میگم عاشقتم

میخواوم اینو باور بکنی

هی میگم دوست دارم

میخواوم اینو باور بکنی

((هی میگم عاشقتم از سعید کرمانی و جواد شعبان))

با تموم شدن آهنگ پاکان من رو به خودش فشار داد و بوسیدم

_ اوووو

لبخندی روی لبم اومد ؛ ولی در عوض داشتم از خجالت آب می شدم.

بالاخره ساعت 2 نصفه شب ، مراسم تموم شد و بعد از یه عالمه گریه راهی خونمون شدیم که همین اطراف بود.

((فصل سوم))

من جلو و پاکان پشت سرم می ومد . در خونه رو باز کردم و وارد شدم . وای خدا! توی سالن پر از گلای سرخ پر شده بود . وسط سالن پر از قلبای کوچولوی نازنازی! روی پله ها شمع های کوچیکی گذاشته شده بود . آروم از پله ها بالا رفتم . دوباره گلای سرخ پر پر شده جلوی چشم ظاهر شدن . گلا رو دنبال کردم . به یه اتاق ختم می شد . در رو باز کردم و وارد شدم . در همون طور باز بود و پاکان پشت سرم میومد . اتاق تاریک بود ، فقط هاله ای از نور به رنگ قرمز روی تخت افتاده بود . روی تخت نشستم و گلای پر پر شده روی تخت رو با دستم آروم نوازش کردم . یکی از گلبرگ هارو برداشتم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم و فوتش کردم . که جلوی پای پاکان روی زمین افتاد . جلوم زانو زد و دستمو بوسید :

_ نمی خوام چیزی بگی خانومم؟؟

توی نگاش ، اشتیاق موج می زد . به چشاش زل زدم و خودم رو تو بغلش انداختم.

_ این جا خیلی قشنگه پاکان خیلی دوست دارم .

دستاش رو د.و.ر.ک.م.ر.م انداخت و گفت :

_ قشنگ بود ولی حالا که تو اومدی دیگه شکوهی نداره ...

موهام رو باز کرد و من رو محکم به خودش فشرد . نمی دونم چه قدر تو آغوش هم بودیم . یک ثانیه ؟ یک دقیقه ؟ یک ساعت ؟ یک سال ؟ یا یک قرن ؟ گ*و*ن*م*و*ب*و*س*و*س*و*ید و به حمام رفت . لبخندی رو لبم جا خوش کرد .

لباس خواب سفیدی رو برداشتم و نگاهش کردم . جنس لطیفی داشت و خیلی هم نازک بود . پوشیدمش . یه آرایش کامل ولی ملایم هم کردم . پشت به میز آرایش ایستادم و به در حموم خیره شدم .

خدا یا شکر که همه چی به خوبی و خوشی تموم شد . وقتی پاکان رو دیدم ، اصلا به این فکر نمی کردم که یه روزی همه زندگیم بشه . فکر نمی کردم ، منی که ازدواج کردن رو یه کار احمقانه می دونستم ، یه روز عاشق کسی بشم و تموم قلبم رو تصاحب کنه و باهاش ازدواج کنم . حتی به ذهنم خطور نمی کرد که شاید یه روزی ، یه جایی ، دنیا من تو دو تا تیله سبز رنگ خلاصه بشه . وقتی توی ماموریت ، روبه روی پاکان قرار گرفتم ، اصلا به این امید نداشتم که یه بار دیگه گرمای آغوشش رو حس کنم .

و من و پاکان ، در کنار هم ، تا ابد می مونیم . درسته که سختی های زیادی رو تحمل کردیم ولی بالاخره به خواسته قلبی مون رسیدیم .

قطره اشکی روی گونم نشست . تازه متوجه پاکان شدم . اشکم رو پاک کردم . ریز خندیدم و پا به فرار گذاشتم.

چشمم رو آروم باز کردم . با دیدن ملافه سفیدی که روم انداخته شده بود ، همه اتفاقات دیشب تو ذهنم تداعی شد . به بغل دستم نگاه کردم . نبود _ خو حتما حمومه گاگول

_ گاگول عمته !!

_ چند بار بگم من عمه ندارم؟؟

_ خود درگیری داری دیگه ، کاریشم نمی شه کرد !!!

یه دفعه ای از جام بلند شدم . از درد چشمام رو بستم .

_ آخ!

پاکان از حموم اومد بیرون و سراسیمه خودش رو به من رسوند .

_ ستاره خوبی؟؟ خیلی درد داری؟؟ پاشو ... پاشو شال و کلاه کن ببرمت دکتر ... وای غلط کردم خدایا!

_ زبون به کبدت بگیر ... چیزی نیست .

_ چی رو چیزی نیست؟ معذرت می خوام ستاره . پاشو دیگه ؛ بذار کمکت کنم .

_ چیزی نیست . منم دکتر بیا نیستم. همون مونده دکتر بفهمه ما دیشب چی کار کردیم . هر چند خلاف شرع که

نکردیم ؛ ولی خب بازم ...

زیرچشمی پاکان رو دید زدم . لبخندی رو لبش بود .. خدایا چی گفتم؟؟ وای آبروم رفت . وجدانم سرم داد زد :

_ پاشو ... بلند شو گمشو تو حموم که بیشتر از این آبرومون رو جلوی شوهرت نبردی .

_ تو خفه وجدان ... به وقتش دارم برات

سرم رو متفکر خاروندم و گفتم :

_ خب دیگه من برم حموم

_ همین جوری خشک و خالی می خوام بری؟؟

_ نه دیگه .. لباسام رو بعدا میام

ادامه حرفم با لب پاکان تو دهنم موند . سریع از زیر دستش جیم زدم و در عرض سه سوت خودم رو تو حموم پرت کردم. دوش رو باز کردم و با لباس رفتم زیرش ، صدای خندش با صدای آب ادغام شده بود ..

رو آب بخندی ایشالا!! درعرض 15 دقیقه بیرون اومدم . یه تاب آبی تیره که نقشای گلای برجسته به همون رنگ داشت و یه ساپورت به همون رنگ پوشیدم و بعد از یکم آرایش رفتم پایین و کنار پاکان روی مبل نشستم. پاکان دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گونه ام رو مته بچه ها بوسید ..

خودمو ازش دور کردم و گفتم :

_ اهه ... ولم کن پاکان .. مته بچه ها نصف آب دهنتم رو ریختی روم ... ایش

از دستش فرار کردم . داشت میومد سمتم که صدای آیفون بلند شد ..

زبونم رو برآش درآوردم و گفتم :

_ بفرما آقا .. مادرشوهرم اومد .. دیگه نمیتونی اذیتم کنی !

صدای خندش بلند شد .

به سمت آیفون رفتم و گوشی رو برداشتم :

_ بله ؟؟

صدای شاداب دانیال توی گوشم پیچید :

_ مهمون نمی خوای تازه عروس؟؟ بابا درو باز کن از کت وکول افتادم آجی جون

دکمه رو فشار دادم و دررو باز کردم . مامان و مادر جون و رویان و دانیال اومده بودن . دانیال به سرعت از کنارم رد شد:

_ برو کنار عروس خانوم که کمرم خم شد . تو اوج جوونی، این سینی پیرم کرد . ای خدا!

بعدش دست به کمر روی مبل نشست. همه داشتن به ادا و اطفارش می خندیدن. بعد از حال و احوال با فامیل شوهر، سفره رو چیدم و من و پاکان شروع کردیم به خوردن. ولی هر چی اصرار کردم که اونا هم بخورن میگفتن نه ما خوردیم . شما بخورین جون بگیرین .

مامان جون واسم کاجی درست کرده بود. وقتی داشتم کاجی می خوردم ، نگاهای دانیال و احساس می کردم . نمی تونستم سرم رو بلند کنم ؛ یعنی جرعتش رو نداشتم . خیلی خجالت می کشیدم . ولی بعضی وقتا که زیرچشمی نگاهش می کردم می دیدم که لبخند ملایمی رو لبشه.

بعد از یک ساعت عزم رفتن کردن . قرار بود نهار رو خونه مادر جون بخوریم .

ساعت نزدیکای 10 بود که گوشیم زنگ خورد . اسم نازنین روی گوشی بود ..

_ بله بفرمایین

_ بله و درد ... خیلی نامردی ستاره ... شوهر کردی ما رو به کل فراموش کردیا ... حالا ما یه سر رفتیم بوشهر . تو نباید یه زنگی منگی می زدی خبر می دادی ؟؟ ... وایسا برس تهران پوست از کلت می کنم ... دعا کن گبیرت نیارم ...

پریدم وسط حرفش :

_ هوی دختر ... اول سلام بعدا کلام ... بعدم یه نفس بگیر خفه نشی ... من از مهناز شنیدم برای چند ماه رفتی بوشهر ولی به گوشیت زنگ زدم که نگی نامردی ... ولی هر چی زنگ می زدم خاموش بود ... به من چه خب؟؟ ...
تقصیر خودته می خواستی خاموش نکنی ، و الا من 6 بار به گوشیت زنگیدم ... هی می گفت مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد ... خو چی کار کنم ؟ ایش !!

_ خيله خب تو هم ... ول کن این حرفا رو...دیشب چهطور بود؟؟ خوش گذشت؟؟

زدم زیر خنده و گفتم :

_ عالی بود ... ایشالا برای شما !!

_ ستاره ... این رو گفتمی که من خجالت بکشم ؟

_ خو آره ... ولی لازم نکرده ... چون می دونم مداد رنگی تو بساطت نیست. اما اگه مهناز بود حتما خجالت می کشید .

بعد از کلی حرف زدن و چرت و پرت گفتن قطع کردم و به سالن رفتم .

پاکان روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد ...

حسابی تو فکر بود....

((پاکان))

داشتم کانالای تلویزیون رو بالا پایین می کردم که گوشیم زنگ خورد :

_ بله بفرمایین؟؟

_ آقا خوشگله بهتره دیگه دور و بر ما پیدات نشه ، چون بد می بینی .

_ تو کی هستی؟؟

_ مهم نیست من کیم یعنی به تو ربطی نداره فقط این رو تو گوشت فرو کن جوجه کوچولو ، که اگه تو کار ما موش بدوونی ، باید حلواش رو بخوری.درضمن جناب سروان سعی نکن چیزی به پلیس بگی هر چی باشه ما هم دیگه رو می شناسیم دیگه مگه نه !!!؟ خوب نیست تو عالم دوستی چنین کاری بکنی...

قطع کرد.این کی بود؟؟!با من چیکار داشت؟نکنه...نه بابا!! پاکان توهم زدی؟؟ اونا که اعدام شدن...ولی آخه ..
اهه

اصن به درک ... هر کاری می خوان بکنن ... همه نقشه هاشون رو بر ملا می کنم . حالا هرچی هم می خواد باشه .
مهم نیست !!

ولی یعنی چی که ما همدیگرو می شناسیم؟؟ یعنی چی تو عالم دوستی؟؟ من؟؟ با اینا دوستم؟؟

وای خدا دارم خل می شم . گیج شدم ... این حرفا چه معنی داره؟؟

_ شاید باج گیری

_ ... نه ... باج گیری زیادی کوچیکه

_ د آخه من که با کسی دشمنی ندارم که آدماش رو بفرسته ازم باج بگیرن !!

_ مشکل اصن یه جای دیگست.

_ شاید چنگیز باشه ..

_ د آخه دیوونه ... نفهم ... دارم میگم چنگیز اعدام شده

_ از کجا معلوم اعدام شده؟؟

_ میشه بس کنی؟؟ ... رسما داری رو مخم روپایی میری

_ خب ... باشه ... چنگیزو ولش کن ... شاید آدماش باشن

_ شاید ... بعید نیست

_ شاید چیه؟؟ حتما

_ خیلی خب بابا ... حتما ... هر کاری می خوان بکنن ... هیچ غلطی از دستشون ساخته نیست .

_ خبر مرگت همیشه بیخیال بودی .

_ خفه شو پاکان درونی تا نزدم تو دهننت . اعصاب ندارما

_ طبق همیشه ..

_ میام برات ها

_ برو بینیم بابا..

_ هوف ... کتک می خوای؟؟

_ اون که مال خودته ... نوش جوننت

_ برای این که از این توهومات راحت بشم ، سرم رو با دستام پوشوندم .

_ پاکان ... کجایی؟؟ پاکان؟؟

_ جانم ؟

_ خوبی ؟؟ طوری شده ؟؟

_ آره عزیزم خوبم ... نه طوری نشده

_ مطمئنی؟

_ آره قربونت برم . داشتم به این فکر می کردم که من چقدر خوش شانسم که خدا تو رو سر راه من قرار داده .

ستاره لبخندی زد و خودش رو تو آغوشم جا داد . سرش رو به سینم فشردم و دست ستاره د.و.ر.ک. م.ر.م حلقه شد .

گفتم :

_ حالا طعم خوشبختی رو می چشم . وقتی بچه بودم ، فکر می کردم خوشبختی یعنی داشتن یه خونه لوکس و ماشین خارجی .. نمی فهمیدم که خوشبختی یعنی عشق ؛ یعنی داشتن کسی که دوسش داری و برایش ارزش قائلی ؛ یعنی داشتن یه بچه کوچولو و ننازی که ثمره عشقت باشه . یعنی حس کردن همه دنیا کنارت . طعم خوشبختی یعنی ... یعنی

_ یعنی چی ؟؟!

_ یعنی این

سرمو بردم جلو و...

_ آخیش جیگرم حال اومد..

خنده آرومی کرد . گفتم :

_ پاکان فدای اون خنده هات

انگشت اشاره رو گذاشت روی لبم :

_ خدا نکنه عزیزم ..

انگشتش رو بوسیدم و گفتم :

_ بلند شو برو حاضر شو خانومم که بریم خونه مادرجون

_ باشه .. ولی اول قهوه رو بخوریم بعد بریم ...

_ آی گفتمی به کل فراموش کرده بودم!

قهوه رو خوردیم و با هم رفتیم تو اتاق تا حاضر بشیم حدود 30 دقیقه بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. به محض این که وارد خونه شدیم ، صدای دستا بالا رفت و همه دوباره بهمون تبریک گفتن و دوباره باران ب**و**س**ه ها و چشمای خندون ستاره و ... دوباره ... عشق !

سه روز از یکی شدنمون می گذره . می خواستیم ماه عسل بریم. ستاره می گفت بریم مشهد. راست می گفت .بهترین جا مشهد بود .توی این سه روز ، دو بار تلفنای مشکوک داشتم . فقط تهدید می کردن . هر وقت که شماره اش رو می دادم بچه ها پیگیری کنن، بهم می گفتن :

_ چنین شماره ای اصلا وجود نداره ...

کاملاً گیج شدم . نمی فهمم داره دور و برم چه اتفاقی میوفته .باید چی کار کنم ؟خدایا ! کمکم کن . هر چی اصرار کردم که با هواپیما بریم ، ستاره گوشش بدهکار نبود . می گفت ماشین حال و صفاش بیشتره !!

ستاره خوابش برده بود . ساعت نزدیک 6 بود که دیگه از سرخه رد کردیم . می خواستیم برای استراحت سمنان توقف کنیم و از اون جا تخت گاز به مشهد بریم .احساس می کردم ماشین داره گلوب گلوب می کنه . داشتیم توی جاده می رفتیم که ماشین با صدای وحشتناکی خاموش شد .ستاره از خواب پرید و با ترس گفت :

_ چی شده ؟؟

_ چیزی نیست عزیزم . ماشین یه دفعه ای خاموش شد ... وقتی رسیدیم سمنان، باید بدمش دست یه تعمیرکار این جواری لنگ می مونیم تو جاده !

_ کجاییم حالا ؟؟

_ 25 کیلومتر دیگه به سمنان داریم

از ماشین رفتم پایین و باهش ور رفتم و دوباره سوار شدم . استارت ... استارت ... استارت و بالاخره روشن شد . تا موقعی که برسیم سمنان ، ماشین دو بار خاموش شد . پیاده شدم و رفتم پیش مردی که روپوش آبی پوشیده بود و سرگرم ور رفتن با یه وانت گوجه ای بود

_ سلام

_ سلام سرکار آقا ... خیلی خوش اومدین ... بفرما، امری داشتی ؟؟

_ آره کارداشتم . می خواستم این ماشین قراضه ما رو هم درستش کنی .

تعمیر کار دستی به ماشین کشید و گفت :

_ شما به این سوناتا جیگر میگی قراضه ؟؟ پس به پیکان من چی میگی؟

_ خب دیگه ...

_ حالا این ماشین شما چش هست؟؟

_ نمی دونم والا از وسطای راه تا حالا دو بار خاموش شد ... حالا خوب میشه یا باید ببرمش نمایندگی؟؟

_ نه ... خیالت راحت ... درست میشه ... فردا ساعت 9 میتونی بیای ببریش

_ باشه ... خیلی ممنون .. خداحافظ

_ به سلامت دادا

یه تاکسی گرفتم و با ستاره به هتل رفتیم . اتاق دلنشینی بود . برای دیدن شهر هم دو پنجره داشت . ستاره لباساش رو برداشت که حموم بره .

بغلش کردم:

_ کجا میری؟؟

_ دارم می رم حموم پاکان ولم کن

_ نوچ ... دوس دارم با هم بریم.

_ چی؟؟ ولم کن جان ستاره شوخیت گرفته ؟ من خجالت میکشم!!

_ نوچ راه نداره یه جوری می گی خجالت می کشی انگار تا حالا ندیدمت بیا بریم بابا..... یه ذره باهام راه بیای، خجالتت می ریزه!

هر چی جیغ جیغ می کرد بهش توجهی نمی کردم . تو حموم بردمش . لباسمون رو درآوردیم . لپاش گل انداخته بود ؛عین لبو !!

همون جور که موهام رو با سشوار خشک می کردم ، گوشیم رو جواب دادم.

_ الو؟

_ سلام پاکان جان ...خوبی مادر؟ ستاره خوبه ؟

_ ممنون هردومون خوبیم ... شما خوبین؟

_ آره عزیزم رسیدین مادر ؟

_ نه مامان، به این زودیا که نمی رسیم ... فعلا که رسیدیم سمنان و تو هتلیم ... فردا صبح هم میریم مشهد

_ باشه ... مواظب خودتون باشین مادر زمستونه هوا سرده جاده ها خرابه

_ چشم مامان جان ... حرف شما مطاع !!

_ الهی فدات بشم مادر... به خدا سپردمتون ... کاری نداری؟؟

_ خدا نکنه ... نه دست شما مرسی ... خدانگهدار

_ خدافظ شیطون

خندیدم و قطع کردم. لباسام رو پوشیدم و با ادکلنم دوش گرفتم. موهای طلاییم رو شونه کردم و از اتاق بیرون اومدم تا ستاره لباساش رو ببوشه. از خجالت رفته تو حموم قايم شده. گفتم :

_ تو لابی منتظرتم عزیزم

این رو گفتم و به لابی رفتم روی یه مبل نشستم و پا رو پا انداختم و به روبه روم خیره شدم صدای زنگ گوشیم ریشه افکارمو پاره کرد ...

دوباره یه شماره ناشناس ..

_ بله؟؟

_ سلام سروان ... خوبی سرکار عاغا؟؟ خب ، وقتش رسید ... بالاخره سزای کارتو می بینی به زودی !

_ سزای چی؟؟

_ از خودت بپرس هه نگران نباش .. وقتی موعدش رسید ، خودت می فهمی .

فریاد زدم :

_ از جونم چی می خوای عوضی موعده چی؟؟ حرف بزن .

همه داشتن نگاه می کردن .

_ به موقعش می فهمی .. حقت بیشتر از این حرفاس جناب سروان ناصری.. بیشتر از اینا باید سرت بیاد.....سزای

کسی که به من خ**ی*ن*ت کنه ... مرگه (فریاد زد) مرگ!! (آروم تر گفت) به زودی به استقبال تو هم میاد .. منتظر باش .. عزرائیل رو خیلی منتظر نذاریا (مستانه خندید) نباید این کارو می کردی ... نباید !

قطع کرد . یعنی چی؟؟ اینا کین؟؟ از جون من چی میخوان؟؟ چرا آرامش زندگیمو ازم گرفتن؟؟ نشستم روی مبل و هر دو دستم رو لای موهام فرو کردم. خدایا چی کار کنم؟ چه بلایی قراره سرم بیاد؟؟

_ خاک همه عالم توی فرق سرت پاکان مثلا تو پلیس این مملکتی ... خجالتت خوب چیزیه ... واقعا که!

_ خب چی کار کنم؟؟

_ هیچی ... کارت رو انجام بده .

گوشیم رو برداشتم و به سرهنگ زنگیدم..

_ بله بفرمایین

_ سلام جناب سرهنگ

_ سلام ناصری ... چیزی شده؟؟

_ قربان دوباره یه شماره مشکوک بهم زنگ زد .. مته همیشه چیزای عجیبی می گفت می گفت سزای کسی که به من خ*ی*ا*ن*ت کنه مرگه نمی دونم از این چرت و پرتا یه مشت اراجیف تحویلیم می داد .

_ بسیار خب ... شمارشو بده تا بگم بچه ها پیگیری کنن .

_ یادداشت کنین0921

_ خوبه در دسترس باش تا بتونم بهت اطلاع بدم .

_ بله قربان

((دانای کل))

سرهنگ با ناراحتی به سرگرد وفایی گفت :

_ هر چه سریع تر استعلام این شماره رو برام بگیر ...

شماره را روی میز گذاشت..

_ اطاعت میشه قربان

سرگرد وفایی بعد از احترام اتاق رو ترک کرد .سرهنگ روی صندلی نشست و فکر کرد .با خودش می گفت :

_ اینا کین؟؟چه کسانی پشت این پرده هستن؟؟کارگردان این نمایش کیه؟؟کیه که تونسته سرهنگ نادری رو

بازی بده؟؟چه کسی این بازی مسخره رو راه انداخته؟؟؟

بعد از چند دقیقه سرگرد به همراه ستوان دوم فرجی وارد شد.

_ قربان اوامرتون اجرا شد.

با اشاره سرهنگ ، سرگرد وفایی فلشی رو به کامپیوتر متصل کرد و بعد از چند لحظه ، صفحه ای روی پرده نمایان

شد .سرهنگ و سرگرد به پرده خیره شدن ستوان شروع به خوندن کرد :

_ شماره :0921

صاحب شماره : کیان ساداتی نیا

مواردی در مورد شماره : این خط کماکان در حال استفاده است

استعلام صاحب شماره : موردی وجود ندارد

مشخصات صاحب شماره :

نام : کیان

نام خانوادگی : ساداتی نیا

سن : 35 سال

وضعیت تاهل : متاهل

ساکن : آستارا

وضعیت سوء سابقه : موردی وجود ندارد

شغل : کارمند بانک

بعد از اتمام نوشته ها ستوان فلش رو از کامپیوتر جدا کرد . سرهنگ هنوز به پرده خیره بود . سرگرد گفت :

_ قربان ... با این اوصاف باید چی کار کنیم؟؟

سرهنگ نادری همان طور که به پرده خیره شده بود، گفت :

_ اون شماره هایی رو که قبلا سروان ناصری داده بود رو دوباره پیگیری کن و بهم اطلاع بده .

سرگرد در پاسخ به سرهنگ گفت :

_ بله قربان ... تا چند دقیقه دیگه خدمت می‌رسم .

و از اتاق خارج شد .

_ ستوان فرجی ...

_ بله جناب سرهنگ ؟

_ در صورت امکان با آقای ساداتی نیا تماس بگیر و در این مورد با ایشان صحبت کن و ببین در این مدت چیز

مشکوک‌کی دیدن یا نه در ضمن هر طور که شده ماشینش رو پیدا کن و استعلام پلاکش رو بگیر .

_ بله قربان

_ مرخصی ستوان

با خروج ستوان فرجی ، سرگرد وارد اتاق شد.

_ چی شد سرگرد؟؟

_ قربان ... وضعیت هیچ تغییری نکرده و هیچ کدوم از خط ها راه نیوفتادن ... یعنی اصلا وجود ندارن .

_ بسیار خب .. می تونی بری

سرهنگ با سروان ناصری تماس گرفت و جزئیات را برای او توضیح داد .

((ستاره))

چشم رو آرام باز کردم . اهِه دوباره نور خورشید ! از جام بلند شدم و دستی به موهام کشیدم . صدای آب میومد و این یعنی پاکان حموم رفته . ایش اینم که هی فرت و فرت حموم میره . دستم رو به کمرم زدم به سمت راست خم شدم . حالا سمت چپ ، یه خمیازه مشتی ، آخیش حالم جا اومد . خودم رو روی تخت انداختم .

_ خدایا ! آخه واسه چی این قده زود صبح می شه ؟ خب من هنوز خوابم میاد .

یه ریز داشتم غر می زدم که یه لحظه احساس کردم بین زمین و آسمون معلقم .

_ وای پاکان ... من رو بذار زمین ... سرم داره می گیجه . پاکان ؟

من رو زمین گذاشت . گفت :

_ این کار رو کردم که خواب از سرت بپره جوجو .

خواستم جوابش رو بدم که زد به کمرم و ادامه داد :

_ برو نمکدون ... بدو برو که دیرمون شد .

رفتم دستشویی و بعد از انجام عملیات هر روزه که معرف حضورتون هست ، بیرون اومدم . پاکان جلوی آینه ایستاده بود و داشت خودش رو دید می زد . سمت من برگشت . به هم دیگه نگاه می کردیم . یقش خراب بود . دست بردم سمت یقش رو خوبش کردم . گونه ام رو نرم بوسید :

_ من چمدونا رو می برم تو لابی ... دیر نکنی که بریم صبحانه هم بخوریم .

_ باشه ... خیالت راحت ... 10 دقیقه دیگه پایینم .

پاکان دستش رو مشت کرد و زد روی سینش و گفت :

_ الهی فدات بشم من ... من که رفتم .

از اتاق بیرون رفت. لبخند گرمی به در بسته شده اتاق پاشیدم. چقدر دوسش دارم؟؟ هوم؟؟ خیلی... خیلی بیشتر از خیلی...! به مهر بونیاش، به حمایتاش، به اخماش، به غیرتی شدنش و به عشقش عادت کردم. در یک کلام، عاشقشم! عاشق!

همون لباسای دیشب رو پوشیدم. خدا رو شکر مانتوم چروک نمی شد. کارت رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. سوار ماشین شدیم و از شهر خارج شدیم. دلم می خواست دوباره صدای پاکان رو بشنوم.

_ پاکان؟

_ جانم؟؟

_ واسم آهنگ میخونی؟؟

_ آره عزیزم... وایستا من به آهنگ بی کلام بیارم و بعدش به جای خواننده، خودم بخونم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ باشه

آهنگ بی کلامی به گوشم رسید و پاکان شروع کرد به خوندن:

بذار پلی شه موزیکم

آ با به نور کم

تو، انقدر جذابی که نمیشه به لحظه

ازت دوری کرد

نفسام به نفست وصله

با تو شروع میکنم از صفر

کارمونم که خوشگذرونی با هم

تو هر سه ماهه فصله

با تو همه چی خوبه خوشتیپ

غما رو که، تو این خونه کستی

با تو حتی میشه دور دنیا رو گشت

با یه کوله پشتی

پس نرو باش پیشم

بزار با دنیا آشتی شم

من اسرارای خوشبختیم فقط

کنار تو فاش میشن

خیلی از آهنگه خوشم اومده بود . واقعا قشنگ بود .

من با تو آرومم

بی تو داغونم

اینا رو دوباره بهت میگم چون خاطره داریم با بارونم

با تو آرومم

اینه قانونم

که بمونی از پیشم نری چون دوستت دارم تو رو خانومم

با تو آرومم

بی تو داغونم

اینا رو دوباره بهت میگم چون خاطره داریم با بارونم

با تو آرومم

اینه قانونم

که بمونی از پیشم نری چون دوستت دارم تو رو خانومم

((بذار پلی شه موزیکم از آرمین زارعی))

شروع کردم به دست زدن و جیغ جیغ کردن ..

_ هورا! آفرین! عالی بود عالی بود . پاکان بلند بلند می خندید . بهش خیره شدم . چقد خنده هاش رو دوست داشتم . خنده هاش بهم انرژی می داد و هنوزم می ده . بهش افتخار می کنم . افتخار می کنم که عاشقش شدم .

_ به جوری می گه افتخار می کنم، افتخار می کنم که انگار مدال طلای وزنه برداری جهان رو گرفته و روی دست بهداد سلیمی بلند شده . حالا یه شوهر گیرت اومده دیگه ... این که این قده افتخار کردن نداره!!

_ تو دوباره جفت پا پریدی وسط حرفای احساسی من؟؟؟ بزمنم با آسفالت جاده چالوس یکیت کنم بگی خب؟؟؟

_ خو چی کار کنم؟ حوصلم سر رفته بود. تو هم هی به من گیر بده....ایش!

_ به من چه!! هم بزنی سر نره در ضمن ... یه بار دیگه ... فقط و فقط یه بار دیگه ، وسط حرفای احساسی من شنا قورباغه بری این 4 تا استخوون رو می بینی؟!؟! میاد تو دهنتم . باز نگفتی !

_ چشم !

_ احسنت وجدان گلم (منظورم خل بودا ولی خب واسه اینکه وجدان ناراحت نشه گفتم گل)

جاده خلوت بود. 30 کیلومتر دیگه تا دامغان راه داشتیم .یه لحظه احساس کردم ماشین داره تکون می خوره .سرعت ماشین 120 بود.

_ پاکان چه اتفاقی داره میوفته ؟ چرا ماشین داره تکون تکون می خوره؟؟

((پاکان))

به تابلو نگاه کردم .خب خدا رو شکر خیلی نمونده . فقط 30 کیلومتر دیگه به دامغان داریم .چرا ماشین داره تکون می خوره؟ای بابا لعنت به این جاده های به درد نخور .این همه چاله چوله چیه این وسط؟؟ پام رو روی ترمز فشار دادم . دوباره فشار دادم . دوباره ، دوباره ... سرعت ماشین 120 بود .از گوشه چشمم به ستاره نگاهی انداختم .رنگش زرد شده بود .ترس به وضوح توی صورتش دیده می شد.

_ پاکان چه اتفاقی داره میوفته ؟ چرا ماشین داره تکون تکون می خوره؟؟

لنت ترمز تو دیدش نبود . برای همین متوجه ترمز نگرفتن ماشین نمی شد . خودمم کم کم داشت باورم می شد که هیچ راهی نداریم .ترسیده بودم ...نمی دونستم باید چی کار کنم .

_ چیزی نیست عزیزم ... نگران نباش هر لحظه لرزش ماشین بیشتر می شد .هر لحظه امکان داشت به جایی برخورد کنیم ...

خدا ازت نگذره تعمیرکار .. ببین چه بلایی سرمون آوردی؟؟

چند تا درخت خشک جلومون بودن .اگه به اونا می خوردیم ، بدون شک می مردیم .به ستاره نگاه کردم .

_ پاکان ... من من می ترسم .

داشت گریه می کرد .تند تند گفتم :

_ ستاره هروقت گفتم 3 می پریم پایین ، ترمز کار نمیکنه. فهمیدی ؟

_ ولی آخه ...

فریاد زدم :

_ ولی بی ولی ... مجبوریم ستاره .. آماده ... 1 ... 2 ... 3 پپرا

از ماشین پایین پریدیم . چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم . همه جای بدنم درد می کرد . با هزار آخ و اوخ از روی زمین بلند شدم . چند جای بدنم زخمی شده بود . به ماشین نگاه کردم . له و لورده شده بود ... بدجور به درختا خورده بود . با قدمای سست رفتم پیش ستاره و صداش کردم :

_ ستاره؟ ... ستاره جان؟ ... عزیزم خوبی؟ ... طوریت کـ.....

حرف تو دهنم ماسید . خدایا من چی کار کردم . نه ! تمام نیروم رو جمع کردم و به سمتش دویدم . غرق خون بود نفسم به شماره افتاده بود . بدنم منقبض شده بود باور نمیکردم . جلوش زانو زدم . به خودم اومدم . داد زدم :

_ خدایا نه به دادم برس ... کمکم کن ... ستاره ستاره (آروم می زدم به صورتش) بلند شو لعنتی ..

خانومم چشات رو باز کن ... بیدار شو ... مرگ پاکان چشات رو باز کن ... ستاره ؟

صورتتم از اشک و عرق خیس شده بود . ترس و نگرانی امونم رو بریده بود . بغلش کردم و به سمت جاده دویدم ، لباسم در عرض چند ثانیه غرق خون شد! با صدای لایی کشیدن ماشینی ، سرم رو بالا گرفتم . یه زانتیا بود .

_ سوار شو آقا ... سوار شو

قدرت حرف زدن نداشتم . سریع ستاره رو گذاشتم عقب ماشین و سوار شدم سرم رو بین دستام گرفتم . چرا گفتم

... چرا گفتم بپریم پایین؟؟

_ د اگه نمی گفتمی که

_ نه که الان وضعیت خوبی داریم ...

چشامو بستم . خدایا کمکم کن ... به دادم برس . نذار بره ... نذار از دستش بدم . اگه بره .. نه؟ نه نه ... نباید بره ! اون سنگ لعنتی از کجا پیداش شد؟! ... چرا؟؟ چرا باید سر ستاره به اون سنگ ... به اون سنگ می خورد؟ سر گیجه داشتم . ستاره ... ستاره ... با دستام به سرم فشار میاوردم . احساس میک کردم ، سرم اون سنگیه که به سر ستاره خورده و باید همین الان نابود بشه .

_ سنگ؟؟ پاکان؟؟؟؟.....سنگ!؟؟؟؟! نه نه....سنگ نبود...تو بودی...سنگ باعث و بانی این اتفاق نبود ...

تو بودی ... تو ..

_ من ؟؟؟؟ من نه من نبودم ... تعمیرکار ... تعمیرکار بود ... نه من

_ تو بودی ... آره .. تو ...

فشار بیشتری به سرم آوردم . نفس نفس می زدم . با خودم دعوا داشتم .

قلبم تند تند می زد . انگار جاش تنگ بود . چیکار کردم ؟ من چیکار کردم ؟؟

سرمو به صندلی تکیه دادم و دست از کلنچار رفتن با خودم برداشتم . چشمم رو بستم و آرام اشک ریخت . ستاره ، خانومم ، نرو ! تنهام نذار !

چشمم رو باز کردم . یه پرستار داشت وضعیتم رو چک می کرد . من اینجا چی کار می کنم ؟؟ پاکان یادت نیست

؟؟ ترمز ماشین ... درختا ... پریدن از ماشین ... سنگ ... ستاره ... ستاره ؟؟؟؟؟؟؟

رو به پرستار گفتم :

_ ستاره ستاره کجاست؟؟

پرستار با خونسردی تمام جواب داد :

_ کدوم ستاره؟

داشتم عصبی می شدم .

_ ستاره ... ستاره فاتحی .

دوباره با خونسردی گفت :

_ آها ... بردنش اتاق عمل

_ اتاق عمل ؟؟؟؟؟

سریع از تخت پریدم پایین و سوزن رو از دستم بیرون کشیدم .

_ کجا آقای محترم ؟؟ .. سرمتون هنوز تموم نشده ... آقای محترم ؟؟؟؟

داد زدم :

_ ببند چاک دهند رو

یکی با دو خودش رو رسوند بهم :

_ آرام باشین آقای ناصری .. ناسلامتی این جا بیمارستانه .

با خودم گفتم:

_ آره ... بیمارستانه .. بیمارستانی که اگه ستاره از توش سالم نیاد بیرون ، درش رو تخته می کنم ... !

خودم رو روی یکی از صندلیا انداختم.

_ چند ساعته عملش شروع شده؟؟

_ تقریبا چهار ساعت!

_ گورت رو گم کن!

پرستار با وحشت ازم دور شد. به ظاهر آروم بودم . خیلی آروم ... اما درونم غوغا بود . تختی از در بیرون اومد . دنبال تخت راه افتادم .

_ ستاره ... عزیزدلم ... نمی خوام چشات رو باز کنی خانومم؟؟ منم شوهرت پاکانت ... ستاره ؟ قول بده زود برگردی.

دستش رو بوسیدم و تخت به سرعت ازم دور شد. سراسیمه پیش جراحش رفتم:

_ چی شد آقای دکتر؟؟ کی به هوش میاد؟؟ حالش خوبه؟؟؟ جواب بده آقای دکتر چرا ساکتی؟ دارم از نگرانی دق می کنم ... یه حرفی بزن !

_ مگه تو مهلت می دی پسرم؟ (لبخندی زد و دستش رو روی شونم گذاشت) خدا رو شکر زود رسوندیش ایشالا تا 5 یا 6 روز دیگه به هوش میاد . حالشم خوبه . (آروم چند بار زد روی شونم) معلومه که خیلی دوستش داری ... شک ندارم خانومت با نیروی عشق تونست طاقت بیاره ... بهت تبریک میگم ... تبریک میگم که این قدر عشقت پاکه پسرم.

دکتر با لبخند ازم دور شد . با خوشحالی روی صندلی ولو شدم . خدایا شکرت ... صد هزار مرتبه شکرت ! اشک شوق صورتم رو خیس کرده بود . به امید این که دوباره چشای آبیشت رو ببینم ، چشم رو بستم .

_ آقای دکتر آقای دکتر؟؟

_ جانم پسرم؟؟ کاری داشتی؟؟

_ ببخشید آقای دکتر می خواستم بدونم می تونم ستاره رو منتقل کنم تهران؟؟

_ امم ... آره ... مشکلی نداره می تونین انتقالش بدین تهران .

_ خیلی ممنون ... مرسی

_ خواهش می کنم پسر م .

منتقلش کردن بیمارستان تهران و به شاهین زنگ زدم :

_ الو ؟

_ الو شاهین سلام

_ سلام داداش گلم ماه غسل خوش می گذره؟؟ زیاد که شیطونی نمی کنین؟؟ من دوس دارم زودی عمو بشما !

_ دندون به جیگرت بگیر شاهین ... ماه غسلی در کار نیست .

_ چیزی شده داداش؟؟

قبل از این که چیزی بگم ... صدای پیچ کردن دکتری بلند شد :

_ آقای دکتر رادمنش به

_ پاکان .. شما کجاییں؟؟ بیمارستانین؟؟

_ آره ... بیا بیمارستان(.....)

_ چیزی شده ؟

_ شاهین این قده سین جینم نکن ...

_ د باید بفهمم چی شده ..

_ بیا تا بهت بگم

_ خب الان بگو ..

_ شاهین میای یا نه؟؟

_ آره آره ، 20 مین دیگه اونجام

_ باشه .. فقط شاهین؟

_ جانم داداش ؟

_ به مامان اینا چیزی نگی ... خودم بهشون می گم .

_ باشه

_ فقط زودی خودتو برسون .. کجایی حالا؟؟

_ خیابون آذربایجان!

_ چی ؟؟؟؟؟ تو اون جا چیکار می کنی؟؟ تا بیمارستان خیلی راهه .

_ خب رفته بودم خونه سعید .. پشت دستم رو بو نکرده بودم که ..

_ خیلی خب .. کم غر بزن ... جلدی اومدیا

_ ای به چشم خان داداش

قطع کرد.

بعد از نیم ساعت سروکله شاهین پیدا شد ..

_ سلام ... چی شده؟؟

_ 10 دقیقه تاخیر داشتی ..

_ ترافیک بود جان داداش ... د بگو چی شده دیگه ...

قضیه رو براش تعریف کردم ..

_ خب .. حالا می تونی این جا باشی تا من برم و پیام؟؟

_ آره ... برو به کارت برس

زدم به شونه شاهین :

_ دستت طلا عقاب

_ صد دفعه بهت گفتم من شاهینم نه عقاب

_ خب چه فرقی می کنه؟؟ حیوون حیوونه دیگه داداش گلم !!

وقتی دیدم هوا ابریه ، جلدی در رفتم ..

_ خداحافظ ... زودی برمی گردم عقاب جان .

از بیمارستان بیرون رفتم و تاکسی گرفتم . در خونه رو باز کردم و ماشین ستاره رو برداشتم و راهی خونه مامان

جون شدم ..

از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو فشار دادم ..

_ بله ...

_ درو باز کن اشرف خانوم .. منم پاکان

_ اوا .. آقا شماییین؟؟ ... شما که ببخشید بفرمایین تو بفرمایین داخل

وارد شدم .همه سراسیمه تو حیاط ... اومدن

_ چ ... چی شده مادر؟؟ اتفاقی افتاده؟

_ مامان جان .. تو اینجا چیکار میکنی؟؟

_ ستاره کجاست پاکان چرا تنها اومدی؟؟

چی باید می گفتم؟؟ یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد ..

_ پاکان چی شده؟؟ تو که ما رو جون به سر کردی مادر

نفس عمیقی کشیدم و قضیه رو براشون تعریف کردم .سرم رو پایین انداخته بودم .هیچی نمی گفتم .مادر جون داشت گریه می کرد و مامانم داشت دلداریش می داد.دیاکو به سمتم حمله ور شد و یقم رو چسبید و گفت :

_ تو تو چه غلطی کردی؟؟ اون اون دختر خواهر من بودستاره و دانیال تنها یادگاریای پدر و مادر خدایامرزن به خدا قسم اگه کوچک ترین خراشی روی صورت ستاره بمونه روزگارت رو سیاه می کنم پاکان ... می کشمت !!

یقم رو ول کرد و ازم دور شد .دانیال اومد نزدیک و گفت :

_ چیزی نیست پاکان الان عصبیه ... جوش آورده نمی دونه داره چی میگه از دستش ناراحت نشو ..

_ نه ناراحت نشدم راست میگه ... ستاره تنها خواهرشه والبته ، همه ی زندگی منه !

دانیال همون طور که سعی بر پنهون کردن بغضش داشت ، دستی به شونم زد و گفت :

_ قوی باش ... به خدا توکل کن

و دنبال دیاکو رفته سرعت از خونه بیرون زدم .سوار ماشین شدم وبه بیمارستان رفتم.خالی شده بودم .خالی از احساس ،عین مجسمه .شاید بدتر ...

یه هفته از عمل ستاره می گذره ؛ ولی هنوز خبری نشده .دلم می خواست یه بار دیگه برام بخنده .یه بار دیگه واسم لوندی کنه .زبون بریزه ؛ باهام قهر کنه ؛ نازش رو بکشم ؛ فقط چشاش رو باز کنه .بیدار شو عروسکم ... بیدار شو

_ داداش نمی خوامی بری؟؟

_ ها؟؟ چرا... چرا میرم..!

رفتم تو اتاقش و در رو بستم. به تختش نزدیک شدم. صندلی رو کشیدم جلو و روش نشستم. دستاش رو گرفتم تو دستام و طولانی بوسیدمشون.

_ دوست دارم ستاره... برگرد... برگرد... ستاره‌ی من... عشق من به صورتش خیره شدم.

_ الهی فدای اون الماسای آبت بشم... چرا تمومش نمی کنی؟؟..... چرا بر نمی گردی پیشم؟؟

لبام رو بهم فشار می دادم تا جلوی سرازیر شدن اشکام رو بگیرم ولی بی فایده بود. یه قطره اشک روی دست ستاره افتاد و یکی دیگه هم روی گونم ایستاد.

_ دلم برات تنگ شده بی معرفت.... چرا چشات رو باز نمی کنی؟؟.... ستاره.... بلند شو... بلند شو و یه بار دیگه بگو پاکان تا قلبم در جا وایسته.

یه لحظه عصبی شدم. آره عصبی شدم. از این که بهم هیچ توجهی نمی کنه... از این که یه نیم نگاهم به من نمی اندازه. تخت رو محکم تکون دادم و داد زدم:

_ د بلند شو لعنتی!

سعی کردم بغضم رو نادیده بگیرم.

لبم رو به گوشش چسبوندم و شروع کردم به خوندن:

هیشکی قدر گل یاس و ندونست.....

گل یاس میخواست بمونه نتونست.....

دیر شده فایده نداره التماس.....

گل یاسم گل یاسم گل یاس.....

دلم تنگه واسه عطر گل یاس....

گمونم هر چی دلتنگی تو دنیااست.....

میون سینه من خونه کرده.....

گل یاسم گل یاسم گل یاس.....

احساس کردم چیزی رو دستم تکون خوردوای خدایا! انگشت اشاره ستاره بود.

به دستش زل زده بودم .اشکام رو پاک کردم .

_ اومدی ستاره ؟ اومدی عزیزم؟ خوش اومدی خوش اومدی الان میام خانومم !

سریع از اتاق بیرون زدم و بعد از چند دقیقه با یه لشکر پرستار و دکتر تو اتاق برگشتم.

((یک هفته بعد))

_ بفرماید تو ..

_ سلام

_ سلام آقای ناصری .. بفرمایین خواهش میکنم

_ ممنون آقای دکتر

نشستم و پا رو پا انداختم.

_ خب چه کمکی از من ساخته ست؟؟

_ می خواستم بدونم کی خانومم از بیمارستان مرخص میشه ؟

_ اون که همین امروز میتونین ببرینش ... ولی

_ ولی چی؟؟؟

_ راستش ... به مشکلی این وسط وجود داره ...

_ چه مشکلی آقای دکتر؟؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت :

_ عارضه ای در جهان وجود داره که خیلی نادره ...این عارضه در اثر جمع شدن خون در سر ایجاد میشه ... من تا

حالا چنین تجربه ای نداشتم دربارش شنیدم ولیخوشبختانه ... و یا متاسفانه یه همچین بیماری که

چنین عارضه ای داشته باشه نداشتم و خانوم شما هم دچار همین عارضه شدن .

دست و پاهام شل شد .با صدایی که خودم به زور شنیدم گفتم :

_ چه نوع عارضه ای؟؟

_ سرطان ..

به دیوار خیره موندم. دیگه نه! این یکیو باور نمی کنم. باید باورش کنی پاکان ... باید! هه ... سرطان سرطان اولش پدرم رو ازم گرفت الانم که ...

دکتر وقتی دید چیزی نمیگم ادامه داد :

_ سرطانی که به طرز باور نکردنی قدرت انسان رو می گیره . این سرطان اگه بیشتر از 8 ماه در بدن یه فرد بمونه و درمان نشه ، به جرئت می تونم بگم . اون فرد دیگه هیچ شانسی برای ادامه زندگی نداره. چشم رو بستم و باز کردم .سخته باورش ؛سخته ... خیلی سخته .

دکتر از روی صندلی بلند شد و عکسای سر ستاره رو روی مانیتور گذاشت و ادامه داد :

_ ببین پسرم توی این دو هفته این غده خیلی رشد کرده ..این غده دو روز بعد از عمل ایجاد شده و حالا از 1 میلی متر به 1 سانتی متر رسیده ولی خواهش می کنم بهش چیزی نگو ...اگه بفهمه که چه بیماری ای گریبان گیرش شده ، مطمئن باش زودتر از اونچه که فکرش رو بکنی از غصه داشتن این بیماری از پا درمیاد .

خودکارش رو برداشت و شروع کرد به نوشتن و درهمون حال ادامه داد :

_ مقداری دارو برایش می نویسم ... بده بهش بخوره . بهش بگو این داروها برای کم کردن سردردشه ... البته این داروها علاوه بر این که سردردش رو کمتر می کنه ، باعث می شه که علائم بیماری خودش رو کمتر نشون بده و همچنین رشد غده رو تا حدی متوقف می کنه . در صورتی کارای درمان رو انجام بده که خودش همه چی رو بفهمه ..

کارتش رو گذاشت روی میز و هل داد سمت من و گفت :

_ این کارت منه ..توش هم شماره موبایلم هست ، هم شماره خونه و هم شماره مطب . هر وقت به کمک احتیاج داشتی می تونی زنگ بزنی

هنوز تو شوک بودم . کارت و برگه داروها رو برداشتم و با گفتن ممنون آقای دکتر.... از اتاق بیرون اومدم

روی صندلی نشستم .نفس عمیق ...

دوباره...

دوباره ...

چشم رو بستم ...

دوباره اشک ..

اوه لعنتیا

نمی داشتم قطره اشکی از چشم بیرون بیاد واسه همین چشم می سوخت .چشم رو بستم .اشکام فوران کردن .خدایا؟؟ چرا من؟؟مگه من چه گناهی به درگاهت کردم که این جور داری مجازاتم می کنی؟؟مجازاتم کن ولی نه این جوری !!

سریع اشکام رو پاک کردم و سمت اتاق ستاره رفتم.به اتاق نگاهی انداختم .رو لبای همه لبخند جا خوش کرده بود .لبخندی زدم ولی وقتی یادم اومد چه بلایی سر خوشبختی ما دوتا اومده . سریعا نیشم بسته شد .رو به شاهین گفتم :

_ برمی گردم ..

و به سرعت از بیمارستان بیرون زدم.

خدایا خودت به فریادم برس .یه راهی جلوی پام بذار .چی کار کنم؟؟ ماشین و روشن کردم و راه افتادم .دکمه رو فشار دادم و سعی کردم تمام حواسم رو به آهنگ متمرکز کنم.

به یه سرایشی رسیدم.یه سرایشی خیلی خیلی بلند ... ! دقیقا عین دردام ... بلند و پایان ناپذیر ! اون قدر که تمام تهران زیر پام بود . از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم ..دست به جیب جلو رفتم و لبه پرتگاه ایستادم .نفسم رو بیرون دادم .نگاه می کردم به ماشینایی که حتی دیده هم نمی شدن و فقط تو ذهن من تصور می شدن . به روشنایی شهر نگاه می کردم . ای کاش قلبم دوباره روشن بشه .ای کاش دوباره خوش و خرم باشیم .ای کاش سرطانی وجود نداشت .ای کاش اون پرونده لعنتی رو قبول نمیکردم که حالا ...ای کاش ...گوشیم داشت زنگ می خورد .بدون این که به شمارش نگاه کنم ، جواب دادم :

_ بله؟؟

_ سلام آقا پلیسه ... خوش می گذره؟؟ ... ازتون خوب پذیرایی شد؟؟؟

_ چی از جونم می خوای آشغال؟؟ چرا ولم نمی کنی؟؟ چرا نمی ذاری به درد خودم بمیرم؟؟ چرا داری زجرکشم می کنی عوضی؟؟

_ آروم باش سروان جون حرص خوردن و خشونت واسه قلب عاشقت خوب نیست .

فریاد زدم :

_ گفتم چی از جونم می خوای لاشخور؟؟ ولم کن

_ کسی تو رو نگرفته ... ولم کن ، ولم کن این تازه اولشه کوچولو . حالا کجاش رو دیدی؟؟ راستی کیف کردی؟؟ هه ... می دونی چی ازت میخوام؟؟؟ هوم؟ جونت رو می خوام

یواشتر انگار که زیر لبی می گفت ، حرفش رو تکرار کرد :

_ فهمیدی ؟ جونت رو !

بوق مطلق ... اهه لعنتی ... عوضی... آشغال !

دستام رو باز کردم و با تمام نیروم فریاد زدم :

_ بالاخره پیدات می کنم . پیدات می کنم بی وجود ... می کشمت ... خودم طناب رو می ندازم دور گردنت ... نمی

تونی ازم فرار کنی چنگیز... نمی تونی !!

سریع سوار ماشین شدم و گازش رو گرفتم .

در زدم و بدون معطلی وارد شدم .احترام گذاشتم :

_ قربان کار واجبی باهاتون داشتم ..

سرهنگ لبخندی زد و گفت :

_ خوش اومدی سروان ...بشین .. تعریف کن ببینم چی شده !؟

نشستم و شروع کردم :

_ قربان ... فهمیدم کیه

_ کی رو میگی ؟؟

_ همون کسی که بهم زنگ می زد و چرت و پرت تحویل می داد.

_ خب کیه ؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان گفتم :

_ چنگیز !!!

_ چنگیز!؟! شوخیت گرفته ناصری ؟؟ چنگیز که اعدام شده ...

_ نکته همین جاست جناب سرهنگ ... اعدام شده ولی هنوز زنده ست .

_ منظورت چیه پسرم ؟ یعنی چی که هنوز زنده ست ؟؟ یعنی این اعدام نمایی بوده ؟

_ برای اونا آره ، نمایی بوده ولی برای ما کاملا واقعی ...

_ واضح تر بگو سروان .. !

_ اونی که اعدام شده چنگیز واقعی نبوده ... بلکه کسی بوده که به چنگیز شباهت داشته ؛ ولی شک ندارم که الان خارج از کشوره . احتمالاً همون شبی که ما به پاتوقش حمله کردیم ، کسی بهش خبر داده . اونم با پاسپورت جعلی و با چهره ای جدید از کشور خارج شده . چون ما اون رو ممنوع الخروجش کرده بودیم و از هیچ راهی هم نمی تونسته از کشور خارج بشه . حتی پلیس اینترپل هم در جریان این موضوع هست !

_ ولی ما نمیتونیم با پلیس اینترپل به جایی برسیم ناصری چنگیز زرنگ تر از این حرفاست !

تو فکر رفته بودم! بعد از چند دقیقه متفکرانه گفت :

_ اون

_ اون چی جناب سرهنگ؟ چه اتفاقی افتاده؟؟

_ حدود 3 هفته پیش ، یه خبر از خارج کشور بهمون رسید ..

_ چه خبری جناب سرهنگ؟؟

_ خبر این بود که شرکتی در دبی مواد مخدر تقلبی رو خریداری می کنه و اونا رو با بهترین اسم و بهترین کیفیت موجود در بازار مواد دبی و با زدن سود بسیار زیادی به فروش می رسونه و این مواد تا چند روز آینده از طریق آبهای آزاد وارد کشور می شه . البته نیروی دریایی از این موضوع اطلاع داره و آماده مبارزه با این گروه هستن ..

_ می شه اطلاعات این شرکت رو در اختیارم بزارین؟؟

_ البته ... ستوان معصومی؟؟

ستوان معصومی وارد شد :

_ بله قربان ؟

_ اطلاعات شرکت متخلف فروش مواد مخدر در دبی رو برام بیاار .. سریع !

_ اطاعت ..

_ در ضمن ... فرجی رو هم صداش کن بیاد کارش دارم .

_ بله قربان

معصومی رفت و بعد از چند لحظه ستوان فرجی وارد شد

_ با بنده کاری داشتید قربان ؟

_ آره ... چند روز پیش که با ساداتی نیا تماس گرفتی چی شد؟؟

_ قربان دفعه اول که باهاشون تماس گرفتم ، هر چی منتظر شدم کسی گوشی رو برنداشت . بعد از چند دقیقه که دوباره باهاشون تماس گرفتم . متاسفانه خط مسدود بود !..

یه ابروم پرید بالا ...

_ استعلام ماشینش چی شد؟؟

_ هیچ وسیله نقلیه ای به نامش نیست قربان ..

تعجبم بیشتر شد . ای آدم زرنگ !!

فرجی رفت بیرون و معصومی وارد شد . یه برگه رو روی میز گذاشت و بعد از احترام گذاشتن ، از اتاق بیرون رفت. هه ، حالا مطمئنم که خودتی ... دیووت... اون وقتی که رفتی بالای دار ، می فهمی که نباید با دم شیر بازی کنی . خیلی زرنگی چنگیز خان ... خیلی !!

اون قدر زرنگی که حتی اطلاعات اشتباهی که ما داریم ، به نظر درست میاد ؛ ولی یه جای کارت می لنگید ... لااقل باید قبل از تماس پلیس آگاهی ، شمارهت رو مسدود می کردی !درسته زرنگی ولی من از تو زرنگ ترم ... یوهاهاها
!!!

_ جناب سرهنگ .. خودشه خود چنگیزه !..

_ درسته خودشه ... اما ما باید محتاطانه جلو بریم ..

_ ولی ما که مدرک داریم.

_ داریم ... ولی کافی نیست (رو به ستوان معصومی گفت) پرینت های پیامک ها و تماس های کیان ساداتی نیا ...

_ اطاعت می شه قربان ... تا چند دقیقه دیگه میارم خدمتتون .

معصومی بیرون رفت . رو به جناب سرهنگ گفتم :

_ فکر نکنم نیاز باشه جناب سرهنگ ...

_ شاید نیاز نباشه پاکان جان ... ولی ما نباید بی گذار به آب بزنییم .

بعد از دو یا سه دقیقه معصومی وارد اتاق شد .

_ قربان ..

_ چی شد؟؟ پرینت تماس و پیامکاش کو؟؟؟

_ قربان ... چنگیز همه پرینتاش رو حذف کرده ..

گفتم :

_ چی ؟؟؟؟ آخه چه طور ممکنه ؟

سرهنگ رو به من گفت :

_ همون طور که ما فوت و فن های خودمون رو داریم ، اونا هم فوت و فن های مخصوص به خودشون رو دارن (رو به ستوان گفت) مرخصی !!

ای وای .. خاک عالم به کل یادم رفته بود ..

از سرهنگ خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و به بیمارستان رفتم ..

ساعت 9 بود ...

_ ببخشید خانم پرستار

_ جانم بفرمایید ؟

_ ستاره فاتحی هنوز اینجا بستریه ؟؟

_ نخیر ... نزدیک به سه ساعته که مرخص شدن .

_ خیلی ممنون .. با اجازه

_ خواهش می کنم ... به سلامت .

مثل جت داروهاش رو خریدم و به خونه رفتم .

رفتم جلوی آیفون و زنگ زدم . دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ ...

_ بیا تو داداش

رفتم تو خونه و یه نگاه گذرا به همگی انداختم و با لبخند گفتم :

_ سلامم ... سلام به همگی !! یه وقت نیاین استقبال . خسته می شین!! بفرمایین بفرمایین تو رو خدا ... راحت باشین !

_ وایستا بیای تو ، بعد داد و هوار راه بنداز بچه ...

بفرما . تحویل بگیر . بنده 27 سالمه . به جای این که تو این سن بچم رو دعوا کنم ، دارن مثل بچه ها دعوا می کنن !!

بعد از حال و احوال رفتن پیش شاهین ..

_ کجاست؟؟

_ چی؟؟

_ چی نه و کی ...

_ باشه ... کی؟؟

_ ستاره رو می گم دیگه عقل کل ..

_ تو اتاقتونه .. خیلی از دستت شاکیه . اون قدر که می خواست من رو جای تو بفرسته اون دنیا . شانس آوردم جاخالی دادم و الا الان باید می رفتی قبرستون . بهت توصیه می کنم قبل از این که بری تو اتاق ، یه ماهیتابه ای ، ملاقه ای ، کفگیری .. چیزی برداری . در غیر این صورت تضمین نمی کنم که سالم از اون

_ وای تو چه قدر فک می زنی شاهین ... یه کلمه گفتم کجاست؟؟ نگفتم که سخنرانی کن واسم من رفتن ...

_ باشه برو .. از همین الان خدا رحمت کنه . اخلاصتم جلو به جلو واست میفرستم ... کاریت نباشه !!

_ ممنونت میشم !

منتظر جوابش نشدم از پله ها بالا رفتم .

((ستاره))

خیلی از دستش ناراحت شدم . گفت زود برمی گرده ، ولی الان بیشتر از سه ساعته که منتظرشم ..

حالا که این طور شد من قهرم قهرم قهرم . بیا نازکشی آقا پاکان !! روی تخت دراز کشیده بودم که در اتاق آرام باز شد . سریع از روی تخت بلند شدم و پشتم رو به در کردم . بوی ادکلن آشناس به مشام رسید . خودش بود ...

با حلقه شدنش دستش د.و.ر.ک.م.ر.م ، لرزیدم .

لبش رو به گوشم نزدیک کرد و در گوشم آرام گفت:

_ با پاکانت قهری جو جو؟؟! ببخش گلم ... درگیر کارام شدم . به کل همه چی رو فراموش کردم ...

سرم رو برگردوندم . خواستم بگم یعنی این قدر برات بی اهمیتم؟؟ یعنی این قدر کارت برات مهمه که کسی رو که می گفتم بیشتر از خودت دوشش داری رو فراموش کنی؟؟ ولی نتونستم . داغ شدم . احساس کردم چیزی در وجودم شعله ور شد . لبش روی لبم بود . لباش رو به لبام فشار می داد ..

خواستم ازش جدا شم ولی نداشت و فشار دستش رو دور کمرم بیشتر کرد ..

لبام رو نمی بوسید فقط ابراز احساسات ل.ب.ا.م فشار می داد . من رو از خودش جدا کرد ..

_ معذرت می خوام خانومم ... باور کن وقتی درگیر قضیه چنگیز شدم ، همه چی یادم رفت .

بغض کرده بودم :

_ یعنی چی ؟؟ چنگیز این قدر برات اهمیت داره ؟؟ حتی بیشتر از من ؟؟؟

شونم رو محکم تو دستش گرفت :

_ معلومه که نه قربونت برم ... رفتم دنبال کارای چنگیز چون تو برام خیلی اهمیت داری ... چون دوست ندارم از

دستت بدم ..

_ اون که اعدام شده این چه کاریه که داره باعث دوریمون میشه ؟ ها ؟؟

چونمو گرفت و صورتم رو بالا آورد .به چشاش زل زدم .چشاش آتیشم می زد ...

_ چنگیز زنده س .. می خوام پیداش کنم چون یه تهدید جدیه ، می خوام از صحنه روزگار محوش کنم چون

دوست ندارم تو ازم دور بشی ستاره

حس کردم ته دلم خالی شد . به آغوشش پناه بردم و زدم زیر گریه :

_ نه پاکان ... ن ..ه ... من نمی خوام .. ب .. میرم ... من .. می .. میخوام .. پیش .. تو باشم.

پاکان همون طور که موهام رو نوازش می کرد گفت :

_ نگران نباش .. هیچی نیست .. چنگیز هیچ غلطی نمی تونه بکنه .. تا وقتی من پیشتم ، هیشکی نمی تونه تو رو

ازم بگیره ... هیشکی

با این حرفش دلم گرم شد ..

_ یا .. کان ؟

_ جانم عزیزم ؟؟

_ خیلی .. دوس ..ت دارم

دستم رو دور گردنش حلقه کردم . اونم من رو به خودش فشار داد و گفت :

_ منم دوست دارم .. حالا آروم باش و چشات رو ببند . داروهاتم آوردم . شاید بعضی وقتا سرت گیج بره یا

احساس ضعف کنی ؛ اینا طبیعیه . اگه داروهات رو مرتب بخوری تا یک یا دو ماه دیگه خوب خوب میشی

محکم تر بغلم کرد و گ*و*ن*م رو بوسید :

_ بخواب عزیز دلم ... بخواب

چشم رو بستم و با صدای آرامش بخشش خوابیدم .

13 فروردین))

امروز 13 فروردینه . همون سیزده به در خودمون . هنوز که هنوزه دارم داروهام رو می خورم . بعضی وقتا سرم گیج می ره یا احساس می کنم داره سرم می ترکه ... بعضی وقتا هم از بینیم خون میاد . پاکان می گه اینا طبیعیه و اگه داروهام رو مرتب بخورم حاله بهتر می شه . راستم می گفت .. از اون موقع خیلی حاله بهتر شده . چند روز پیش رفتم آزمایش دادم ؛ ولی خب ، پاکان از این موضوع خبر نداره !!

لباسامو پوشیدم . داشتیم تو آینه به خودم نگاه می کردم که در یه دفعه ای باز شد و هم زمان صدای پاکان بلند شد :

_ بابا خوردی خودت رو ، یه خرده هم واسه شوهرت نگه دار !!

خندیدم و گفتم :

_ برو الان میام

_ همه رفتن ... فقط ما دو تا کلاغ عاشق موندیم ، بدو بریم دیگه . الان شاهین میاد از دماغمون درمیاره ها ... بدو بدو!

زدم به بازوش :

_ کلاغ چیه ؟؟ باید بگی کبوتر

با لبخند دستم رو گرفت . از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم . حدود نیم ساعت بعد ، همگی از خونه مادر جون به سمت مقصدمون یعنی باغ مادر جون تو لواسون حرکت کردیم . با صدای ترمز ماشین از خواب پریدم ...

_ بپر پایین خانوم کوچولو !

_ من کوچولو نیستم پاکان

_ هستی

_ نیستم دیگه

_ الهی قربونت برم که یه ریز غر می زنی .

_ ! پاکان ؟؟؟!

سرخوش خندید. آخر وقتی می‌خنده دلم می‌خواد یه لقمه چپش کنم .

قبل از ناهار شاهین بساط بلال پزون به پا کرد. از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون ، نصف بلالاش سوخته بود .
به کسی نگینا خخ !!

توی باغ 6 آلاچیق کوچیک بود. آلاچیق اولی که من و پاکان توش نشستیم بودیم ، از همه آلاچیق فشنگ تر بود .
بعد از ناهار، بچه ها پاکان رو مجبور کردن که به قول خودشون یه دهن بخونه! همه جوونا روی چوبایی که مثل
صندلی ساخته شده بود ، به طور دایره وار نشستیم. من و پاکان روبه روی هم نشستیم بودیم. پاکان گیتارو تو بغلش
جابه جا کرد. به گیتار حسودیم شد . منم می‌خوام جیغ!

با بلند شدن صدای پاکان ، همه آرام شدن ..

منو راهی کن به سوی روشنی

بزار با تو زیرورو شه زندگیم

توی چشم من نگاه کن و ببین

تویی بهترین دلیل عاشقی

تو نفس میکشی تو ثانیه هام

شب من همرنگه رویای توئه

روز من با اسم تو شروع میشه

انگاری دنیا تو دستای توئه
ریتیم آهنگ تندتر شد ...

با تو خوشبختی دیگه یه قصه نیس

یه حقیقته مته یه معجزه س

انگاری باید میومدی که من

با تو پرواز کنم از این قفس

آهنگ رو زیر لب می‌خوندم از فکر این که پاکان داره این آهنگ رو واسه من می‌خونه ، نیشم باز شد!

واسه رد شدن از این تنهائیم

یاد تو همیشه همراه منه

این روزا پر میشه از تکرار تو
وقتی نبض عشق تو رگهام می زنه
با تو آرامشو احساس میکنم
تازه میشه هر نفس دنیای من
بهترین لحظه دنیاس وقتی که
عطر تو میپیچه تو رویای من
با تو خوشبختی دیگه به قصه نیس
یه حقیقته مته یه معجزه س
انگاری باید میومدی که من
با تو پرواز کنم از این قفس
با تو خوشبختی دیگه به قصه نیس
یه حقیقته مته یه معجزه س
انگاری باید میومدی که من
با تو پرواز کنم از این قفس
((معجزه محمد اصفهانی))

صدای دستا بالا رفت . خیلی قشنگ خوند . مثل همیشه فوق العاده بود . با تمام نیروم براش دست زدم . با لبخند
خاصی بهم نگاه می کرد ...

لبش رو به علامت ب*و*س غنچه کرد که از نگاه بچه ها دور نموند

_ اووو

زدم زیر خنده . ساعت نزدیکای 6 بود که از باغ به سمت خونه مادرجون حرکت کردیم . قرار شد شب ، اون جا شام
بخوریم . خیلی حال می ده بعد از چند سال یه همچین عیدی رو بگذرونی . خوشحالم که دیگه کسی نیست که
بخواد آرامش من و پاکان و بهم بزنه . درست حدس زدین !گفتم کسی نیست ، چون دیگه چنگیزی وجود نداره .
چنگیز در یک عملیات پیچیده ، دستگیر شد و به 5 بار اعدام محکوم شد ولی خب هه سر اعدام سوم نفس
کم آورد و در جا تموم کرد . البته پای پاکان به این عملیات باز نشد .

به محض این که رسیدیم ، شاهین بچه ها رو جمع کرد که یه دست والیبال تو رگ بزنینم . قرار بود سام و پاکان یارگیری کنن :

سام : خانومم بدو بیا ..

پاکان : ستاره پیش به سوی شوهر خوشگلت !!

سام : دانیال ..

پاکان : دیاکو

سام : امیرعلی زودی بیا وگرنه طلاق خواهرمو ازت میگیرم !

پاکان : سپیده اگه دوس داری داداشت زنده باشه ، بیا اینجا !!

شاهین : سحر تو هم داور باش !

سحر : باشه ... آماده این ؟؟؟؟

همه یک صدا : بله !!!

سحر : آماده .. شروع ... سرویس اول با تیم سام !

بعد از دو ساعت ، بازی با نتیجه 3-1 به نفع ما تموم شد . من و دیاکو هی جیغ جیغ می کردیم .. انگار رسیدیم به المپیک ! شاهینم که به قول خودش سرمربی هر دو تیم بود ، خیلی خودش رو تحویل می گرفت و هی چرت و پرت تحویل مون می داد . بعد از شام مردا تصمیم گرفتن فوتبال بازی کنن . پاکان و دیاکو و دانیال تو یه گروه بودن و سام و امیرعلی و شاهین تو یه گروه دیگه . من و سحر و سپیده و رویان روی نیمکتای چوبی نشستیم و شروع کردیم به تشویق کردن :

_ بازم مثل همیشه عشقم برنده میشه !!

سپیده : آب دریا خنکه تیم شاهین بادکنکه !!

سحر : بدو بدو یا لا بدو

رویان : ما اعتراض داریم به گل نیاز داریم !

هرازگاهی به سپیده نگاه می کردم که داشت با نگاهاش دیاکو رو درجا قورت می داد . جانمی جان پس یه عروسی افتادیم !

این دفعه هم بازی با نتیجه 1-0 به نفع تیم پاکان تموم شد . منم که جوگیر : از گردن پاکان آویزون شده بودم و هی جیغ جیغ می کردم .

سریع از پله ها اومدم بالا و سمت در رفتم .

_ کاری نداری پاکان؟؟ دارم می رم .

_ کجا ؟ می ری دانشگاه؟؟

_ آره دیگه .. بای بای

_ کجا؟؟؟

_ گفتم که ... می رم دانشگاه .

_ پس جایزه من چی می شه؟؟

با گفتن این حرفش به لبش اشاره کرد . با لبخند رفتم جلو و لبم رو گذاشتم رو لبش و ماچ !!

_ آخیش ... حالا می تونی بری .

_ باشه ... خداحافظ پاکانم !

_ به سلامت ... مواظب خودت باش کوچولو

_ چشم !

سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه رفتم .. وسط راه احساس کردم سرم داره گیج می ره . نگه داشتم . چشم

داشت روی هم میوفتاد . سرم داشت می ترکید . با حرکت مایع گرمی ، روی پوستم دست کشیدم . دوباره خون ...

سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و دیگه هیچی نفهمیدم...

چشم رو باز کردم . این جا دیگه کجاست؟؟ چشمم رو بستم و دوباره باز کردم . پرستاری اومد داخل .. لبخند زد و

گفت :

_ سرمت تموم نشده ؛ حرکت نکن لطفا ... الان میگم شوهرت بیاد تو ، بیچاره از نگرانی سخته رو زد ...

یه خدایی نکرده ای چیزی واه واه واه ... ایش !! به محض این که پرستار بیرون رفت در با شتاب باز شد و پاکان وارد

شد .

_ حالت خوبه؟؟؟ سخته کردم ستاره

روی صندلی نشست ...

_ معذرت می‌خوام . اصن نفهمیدم چی شد . یهو سرم گیج رفت ، از دماغم خون اومد (آروم شروع کردم به گریه کردن) خیلی ترسیده بودم پاکان ... فکر می‌کردم خوب شدم ..

دستی به پیشونیش کشید . کلافه شده بود اجشمام رو بستم . قطره های اشک آروم از روی گونم سر می‌خوردن و روی مقنعه سیاهم میوفتادن

آخه من چم شده؟؟ بعد از یه ساعت تو خونه بودیم ..

_ زینت خانوم ... زینت خانوم؟؟؟

_ بله آقا؟؟

_ قربون دستت یه لیوان شربت برای ستاره بیار حالش خوب نیست ..

زینت خانوم دستپاچه شد :

_ بله چشم آقا .. الان میارم

پاکان جلوم زانو زد و گفت :

_ از جات تکون نخور باشه؟؟ من می‌رم لباسام رو عوض کنم .. زودی میام

بی حال جوابشو دادم :

_ باشه برو

بعد از یه دقیقه زینت خانوم سراسیمه اومد کنارم و ایستاد :

_ خاک به سرم ، چی شدی خانوم جان؟؟؟

شربت رو ازش گرفتم و تشکر کردم :

_ نترس زینت خانوم ... چیزی نیست .

_ حالا حالتون خوبه خانوم جان؟؟

این قده خوشم میومد وقتی بهم می‌گفت خانوم جان که نگو!!!!

_ آره بهترم

شربت رو یه نفس سر کشیدم . آخیش خدا عمرت بده زینت خانوم . چقدر تشنم بودا !!

برای بار دوم ازش تشکر کردم و به کمک پاکان تو اتاق رفتم. پاکان پتو رو کشید روم و بعد از بوسیدن پیشونیم از اتاق بیرون رفت.

همیشه هم دنیا بد نیست !!

گاهی یک نفر ... با نفس هایش ... با نگاهش ... با کلامش ... با وجودش ... با بودنش بهشتی می‌سازد از این دنیا
برایت که دیگر بدون او ، بهشت واقعی را هم نمی‌خواهی !! ... دوستت دارم عشق من !"

خخ دوباره یه پیام عشقولی از پاکان بود . هر وقت می‌رفت اداره ، 2 یا 3 بار واسم اس میفرستاد ... قربونش برم من
!!

از ماشین پیاده شدم و وارد آزمایشگاه شدم . نشستم روی یکی از صندلی ها تا نوبتم بشه.انتظارم زیاد طولانی
نشد :

_ خانوم فاتحی ستاره فاتحی !

از روی صندلی بلند شدم :

_ بله بله من فاتحی هستم .

_ بفرمایین خانوم فاتحی ، اینم جواب آزمایشتون متاسفم !

نگاه غمگینی بهش انداختم و به برگه خیره شدم . خودمو انداختم روی صندلی . همچنان به برگه زل زده بودم
نفس کشیدن برام سخت شده بود. من؟؟ سرطان؟؟

سرطان

هی این کلمه رو تو ذهنم مرور می‌کردم و با تداعی شدن هر کلمه یه قطره اشک روی گونم ، لونه می‌کرد .هیچ
فکرش رو نمی‌کردم که یه زمانی سرطان سر وقت منم بیاد . همش فکر می‌کردم سرطان مال بقیه ست نه مال
من !خدایا چرا؟؟؟؟ بس نبود؟؟ تازه داشتم مزه خوشبختی رو می‌چشیدم این چی بود دیگه؟؟؟؟

با قدم های سست از آزمایشگاه اومدم بیرون و تو ماشین نشستم.سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و اشکام
سرازیر شد .زمزمه کردم :

_ مگه مگه من چی کار کرده بودم خدایا؟؟؟؟ یعنی چی که تومور دارم؟! یعنی چی که فقط چند ماه وقت

دارم؟؟ زندگی همین بود؟ بدبختی ... بیچارگی؟؟ آره همین بود خدایا؟

گیریم به حق هق تبدیل شده بود . این چه سرنوشتیه که من دارم؟؟؟ فریاد زدم :

_ من سرطان ندارم دروغه !!

وارد خونه شدم و در رو محکم بستم .خیلی از دستش عصبانی بودم و قبل از روبه رو شدن باهاش داشتم مقداری
از حرصم رو سر اشیاء خالی می‌کردم .حالا فهمیدم چرا این همه مدت دارو خوردم و بازم علائم داشتم .نباید دروغ
می‌گفت .باید حقیقت رو به من می‌گفت .باید می‌گفت ..

_ سلام نفس پا

بهش مهلت ندادم و با عصبانیت غریدم :

_ سلام بی سلام(برگه رو کنار پاش انداختم) این چیه؟؟ ها؟؟ یعنی چی که من فقط چند ماه وقت برای زندگی کردن دارم؟؟ خیلی بی معرفتی پاکان...

بغضم شکست و اشک صورتم رو خیس کرد . بهش گفتم :

_ تو می دونستی و بهم نگفتی چرا؟ چرا نگفتی؟؟؟ چرا سکوت کردی و من رو با یه مشت دارو خفه کردی؟؟ چرا گولم زدی؟؟ چرا پاکان چرا؟؟

نم اشک رو تو چشاش می دیدم

از پله ها رفتم بالا و چند دقیقه بعد با یه چمدون پایین اومدم. جلوم رو گرفت :

_ کدوم جهنم دره ای می خوای بری ها؟؟؟ نمیزارم بری من بدون تو نمی تونم ستاره عاشقتم بفهم لعنتی .

_ بذار برم پاکان ... من دوس ندارم به پام بسوزی تو حق داری یه زندگی آروم داشته باشی ... من بالاخره تا چند ماه دیگه می میرم ...

با خشونت خاصی بغلم کرد و گفت :

_ نگو ... تو خوب می شی ... خوب میشی عزیزم. وقتی تو بیمارستان بستری بودی دکتر گفت کارای اصلی درمانت رو وقتی انجام بدم که خودت فهمیده باشی گفت خودم بهت نگم که این طوری شاید بیماری ریشه کن بشه . البته اون داروهایی که می خوردی ، تا حدودی رشد غده رو متوقف می کرد

من و از خودش جدا کرد و ادامه داد :

_ حالا که خودت متوجه این موضوع شدی می ریم آلمان ... اون جا دکترای خوبی داره . قول می دم سالم برگردی ستاره ... برای یکی دو روز دیگه بلیط می گیرم . می ریم آلمان ، نمی دارم کسی تو رو ازم بگیره ... تا ته دنیا پیشت می مونم ستاره تا ته دنیا !!

_ پاکان یادت باشه با تقدیر همیشه جنگید!!

فریاد زد :

_ اما من باهش می جنگم.... هر جور که شده به هر قیمتی !!

از پله ها رفت بالا و حالا من موندم با یک دنیا اشک و سرطان !!

(سفر به آلمان))

بعد از کلی گریه و زاری سوار هواپیما شدیم. گوشیم رو به حالت پرواز درآوردم و هدفون رو تو گوشم گذاشتم. سرم رو به پنجره سرد هواپیما تکیه دادم و دوباره اشک مهمون چشمم شد .

_ خجالت بکش ستاره ... بچه 10 ساله که نیستی . 21 سالت شده ... یعنی چی که هی اشکت دم مشکته ؟؟ خب سرطان داشته باشی ... حالت خوب می شه

_ اصن می دونی سرطان چیه ؟؟؟؟

_ آره خوبم می دونم .

_ نهج نمی دونی . اگه می دونستی این قده راحت در موردش حرف نمی زدی!

_ خیلی جوگیری ستاره . سرطان یک نوع بیماریه .. مته سرما خوردگی!!

_ هه تو سرما خوردگی رو با سرطان مقایسه می کنی ؟؟؟!!! نکنه فکر کردی سرطان هم مته سرما خوردگی در عرض سه روز خوب میشه ... سرطان یه طرفش زندگیه ، یه طرفش مرگ می فهمی که مرگ !!

_ نکنه تو هم فکر کردی هر کی سرطان گرفت ، باید واسه خودش قبر بخره ؟؟!

_ هم آره هم نه !!

_ بفرما خودت جواب خودت رو دادی ... هر کسی که سرطان داره که قرار نیست بمیره. حق با تونه ... سرطان مته سرما خوردگی نیست ولی برای تو باید حتی از سرما خوردگی هم راحت تر باشه باید اون رو کوچیک ببینی که بتونی از پشش بر بیای . باید در مقابلش قد علم کنی ستاره . سرطان هرچقدر هم که کوچیک باشه اگه نتونی باهاش مبارزه کنی ، اون قدر بزرگ میشه که حتی تو تصور و توهم و تخیلت نمی گنجه ... !!

_ خودمونیم تو هم واسه خودت روانشناسی هستیا وجدان !!

_ اون که بله ... نیازی به گفتن شما نبود !!

_ اییش جون به جونت کنن خودشیفته ای ..

((پاکان))

سوار یکی از تاکسیا شدیم و به خونه رفتیم . یکمی از خونه خودمون تو تهران کوچیک تر بود.

_ بالاخره تشریف آوردین ... خوش اومدین آقا .. بفرمایید بفرمایید.

_ تنها نیستم .

_ می‌دونم آقا .. آیناز خانوم باهام تماس گرفتن. گفتن با خانومتون تشریف میارین.. مبارک باشه . ایشالا به پای هم پیر بشین

الهه سمت ستاره رفت و با هم حال و احوال کردن .

الهه خانوم یه زن تقریبا 50 ساله ست که 3 سال پیش استخدامش کردم . شوهرش و بچه هاش حدود 10 سال پیش تو تصادف کشته شدن . طفلک الهه خانوم ، خیلی تنهاس !!

رفتم سمت پذیرش :

_ سلام . ببخشید دکتر سینا شکوهی هستن ???

_ اوووه بله ... دکتر شکوهی یکی از بهترین و مجرب ترین دکترهای این بیمارستان هستن !! (خیلی تعریف سینا رو میکنه ... فکر کنم گلوش پیش سینا گیر کرده !!!)

_ اتاقشون کجاست ؟

_ طبقه سوم ... اتاق سمت راست

_ ممنون

_ خواهش می‌کنم آقا

رفتیم طبقه سوم و در زدیم

_ بفرمایید داخل

وارد شدم . ستاره هم دنبالم اومد ..

_ به !!! سلام دوست قدیمی ... پارسال دوست امسال همسایه کوچه بغلی !!

_ شرمنده سرم شلوغ بود ... معرفی می‌کنم ، ستاره خانومم!!

_ سلام خانوم خیلی خوش اومدین واقعا متاسفم . ایشالا خوب میشین ... امیدتون به خدا باشه .

_ ممنون خدا از دهننتون بشنوه !!

سینا با لبخند گفت :

_ بفرمایین بشینین

_ خب من خودم خیلی اهل مقدمه چینی نیستم . پس یک راس میرم سر اصل مطلب . خب ببینید ستاره خانوم ، بیماری ای که اومده سراغ شما .. یک نوع سرطانه ، یک سرطانِ نادر که شاید بین 10000 نفر ، تنها 4 یا 5 نفر این سرطان رو داشته باشن

از روی صندلی بلند شد و به میز تکیه داد و ادامه داد :

_ نمی‌خوام و دوستم ندارم که نا امیدتون کنم ؛ چون هرچی باشه شما هم نوع من هستین من هم سوگند خوردم که تا جایی که امکان داره به هم نوعم کمک کنم . ولی باز هم همه چی به اراده خودتون بستگی داره. این سرطان خیلی خطرناکه ... به قدری که درصدِ نجات پیدا کردن شما تقریباً 30 درصده !!

صدای آه کشیدن ستاره رو شنیدم . جیگرم آتیش گرفت .

_ ولی ناامید نشین..خدا هوای همه بنده هاشو داره. من خیلیا رو دیدم که از دست این سرطان و خیلی از سرطانای دیگه نجات پیدا کردن. درسته که سرطان خطرناکيه ولی شما باید باهاش مبارزه کنین. اگه شما بخواین ، همه چیز طبق روال پیش می‌ره و هیچ مشکلی هم پیش نیمايد ؛ ولی اگه خودتون ناامید بشین ، ما هر کاری که بکنیم بی فایده ست . شما باید امید این رو داشته باشین که از اتاق عمل سالم بیرون میاین. اگه خودتون بخواین همه چیز عالی پیش میره پس روحیتون رو از دست ندید و به خدا توکل کنین همه چیز درست می‌شه . ستاره تو خودش بود . شاید داشت به حرف های سینا فکر می‌کرد ! با اشاره سینا از اتاق بیرون رفتم...

_ چی شد؟؟!

_ حالش خیلی بده پاگان !!

_ روحی؟؟؟

_ اوهوم خیلی داغونه . انگار ناامید شده.البته من عکسای رو از سرش می‌گیرم.اون طور که تو پای تلفن گفتی و با دیدن پرونده ش ، شک ندارم که تومورش ضعیف تر شده ولی خب بازم می‌تونه خانومت رو از پا دربیاره ببرش محیط های شاد یه کاری کن فراموش کنه تو چه منجلابی گیر کرده .. من نمی‌تونم با این اوضاع روحی عملش کنم.

_ چرا؟؟ واسه چی؟؟!

_ وقتی خودش امید به زنده موندن نداره ، من چه طور می‌تونم یه همچین ریسکی بکنم؟؟؟.....در ضمن.....خیلی جوونه..... نمی‌تونم !!

یه قطره اشک از گوشه چشمش روی زمین افتاد

_ واسه چی ؟

_ نپرس چون نمیگم!

_ گفتم واسه چی سینا؟؟

_ واسه این که وقتی 4 سال پیش عشقم رو با دستای خودم کشتم ، دیگه نمی تونم جوونای مردم رو عمل کنم .
من ... من ایسا رو با دستای خودم عمل کردم. وقتی هم که جوونی رو میارن واسه عمل ، پروندش رو میدم به
یکی دیگه . الانم فقط به خاطر دوستیمون قبول کردم ...والا...

_ سینا تو که این قدر ضعیف نبودی مرد ناسلامتی 32 سالته !

_ بالاخره باید کاری کنی روحیش عوض بشه . برای 2 هفته دیگه آمادش کن !

سینا با ناراحتی ازم دور شد .

رفتم تو اتاق و دست ستاره رو گرفتم و به رستوران یکی از دوستانم بردمش. وارد رستوران شدیم و برای پویان
دست تکون دادم . به سرعت اومد به سمتون. باهام دست داد.

_ سلام داداش

_ سلام دوست بی معرفت رفتی ایران ما رو فراموش کردیا ...

_ شرمنده داداش ... رفته بودم دست زخم رو بگیرم .

او هوک ... والا نمی دونم این دیگه چه مدلیه که تو که از همه مون کوچیک تر بودی ، زخم گرفتی . اونوقت ماها که
از 30 رد کردیم حتی یه دوست دخترم نداریم !!؟

_ ما اینیم دیگه ... معرفی می کنم خانومم ستاره !

دستم رو دور کمر ستاره حلقه کردم و خواستیم بریم سمت یه میز که پویان مانع شد :

_ مگه من می ذارم شما این جا بشینین !!؟؟ این جا برای مشتری های معمولیه. بفرمایین طبقه بالا، اونجا رو
واسه مشتری های خاص حاضر کردیم ... بفرمایید

صندلی رو واسه ستاره عقب کشیدم . هر دو نشستیم گل های سرخ رو به طرف خودش کشید و بویید :

_ پاکان بوی خوشبختی میدن بوی عشق !!

با لبخند دستم رو روی دستش گذاشتم..

پویان به جای گارسون برای سفارش گرفتن اومد :

_ خب دوباره میگم خیلی خوش اومدین چی می خورین ؟؟

زدم به بازوش :

_ یه دیزی مشتیی با همه مخلفاتش برامون بیار پیازش یادت نره ..

_ ای به چشم !

بعد از چند دقیقه ، پویان با یه گارسون اومدن بالا .وقتی کارشون تموم شد ، پویان با یه بشکن گارسون رو پایین فرستاد.

قبل از این که بره خم شد و زیر گوشم گفت :

_ گارسون و فرستادم رفت. خودمم الان میرم. کسی هم نمی دارم بیاد بالا تا خلوتتون بهم نخوره . خوش بگذره ... فقط زیاد شیطونی نکنیا داداش (بعد ازم فاصله گرفت و بلند تر گفت) با اجازه !

لبخند عمیقی رو لبام جا خوش کرد .خو چی کار کنم ؟؟! نتونستم جلوش رو بگیرم ... ای بابا !!!!

در دیزی رو باز کردم با لذت چشمام رو بستم و غرق عطرش شدم ...

((ستاره))

به به! . چقدر چسبید . پاکان دستم رو گرفت و از رستوران اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم .

_ خب ... حالا کجا بریم ؟؟؟

_ نمی دونم .

_ شهربازی چطوره ؟ خوبه ؟؟؟

_ ایول (دستم رو مشت کردم و بردم بالا) بزن بریم !!

_ الهی قربونت برم ... یعنی من هلاک این ابراز احساساتتم !

آروم خندیدم و رژلبم رو تمدید کردم ..

_ آی آی اون چیه ؟؟؟!!

_ فک کنم رژلبه پاکان

_ پاکش کن

_ نوچ

_ من یه حرف رو دوبار تکرار نمی کنم ... گفتم پاکش کن .

_ منم گفتم نمی‌کنم

_ عزیزدلم ، قربونت برم ، پاکش کن آفرین گلم پاکش کن .

_ نمی‌خوام ... اصن غذای چرب خوردم رژلیم پاک شده .

_ ای بابا پاکش کن دیگه ستاره .

با لبخند گفتم :

_ اصن می‌دونی چیه؟؟ دستمال ندارم شرمنده !!

_ خب از این دستمالای ماشین بردار

_ چی؟؟؟ عمرا! فقط دستمال مرطوب ولاغیر

_ باشه حالا چرا می‌زنی؟؟؟ خودت خواستی ستاره توی ماشین یه همچین کاری بکنما !! باز نگی هماهنگ نکردی
!...

_ یه.....

ای بابا ، بفرما تحویل بگیر. این رو ولش کنی فرت و فرت به من می‌چسبه...

چشام رو باز کردم و با شیطنت لبخند زدم . گوشش رو گرفتم که دادش در اومد :

_ آخ آخ ولم کن ستاره . غلط کردم آخ دیگه آبکشت نمی‌کنم !!

_ می‌دونستی خیلی پرویی؟؟؟

_ آره آره ... آخ .. پروام. ول کن ستاره

ولش کردم که گفت :

_ وایستا شب بریم خونه تلافی همه کارات رو یه جا باهم درمیارم سرکار خانوم !

_ ا نه بابا شما هم آره؟؟؟؟

_ ما هم آره !! حالا کجاش رو دیدی !?

آروم خندیدیم .. ماشین و روشن کرد :

_ بزن بریم عشقم

جیغ کشیدم :

_ بریم !!

با صدای پاکان به خودم اومدم :

_ بپر پایین خانوم کوچولو !

از ماشین اومدم پایین و دستش رو گرفتم و کشیدم :

_ پاکان ... بیا .. بیا بریم قطار وحشت . بیا دیگه !

_ چی؟؟ قطار وحشت؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟؟

_ آره ... بیا بریم دیگه

_ باشه بریم ... ولی اگه اون وسط پس افتادی به من ربطی نداره ها ؟

_ باشه بابا تو گفتی منم باور کردم . بیا بریم حالا

پاکان سریع دو بلیط خرید و سوار شدیم . بلا نسبت به سه نقطه خوردن با نون اضافه افتاده بودم . خدایا غلط کردم . قول میدم دیگه پاکان رو اذیت نکنم . وای مامان !! به دادم برس . فک کنم باید اشهدم رو بخونم ... اه لعنتی وصیت نامه هم ننوشتم آخه . مامان دارم میام پیشت ، جاده چه همواره! _ خاک تو سر بوزینت کنن ستاره . آخه الان چه وقته آهنگ خوننده؟؟

_ جناب عالی بفرمایید باید چی کار کنم وجدان جان؟؟

_ لااقل یه فاتحه ای چیزی جلو به جلو واسه خودت بفرست که دیگه نیاز به کمک دیگران نداشته باشی !!!

_ اینم حرفیه !!

با ایستادن قطار یه جیغ بنفش مایل به سیاه کشیدم و همه اقوام سازنده قطار وحشت به خصوص عمه اش رو مورد عنایت شدید قرار دادم!!!

_ پاکان

_ جان پاکان؟؟ حالت خوبه ستاره؟ چرا رنگت زرد شده؟؟

_ وای پاکان مرگ و جلوی چشم دیدم. این قطار وحشت بود یا قطار مرگ؟؟!!

پاکان دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و آروم می خندید . شونه هاش از خنده تکون تکون می خوردن . هرهرهر ... هشت تومن پول خرد

_ من که گفتم نریم ... وایستا من الان میام . از جات تکون نخوریا

_ باشه برو

پاکان رفت و منم چشمام رو بستم و به نیکمت چوبی تکیه دادم. این چی بود دیگه؟؟ واقعا احساس کردم غزل خداحافظی رو خوندم!

_ خو غلط کردی رفتی. تو که می ترسی چرا رفتی ها؟؟؟

_ خو من که نمی دونستم این قدر وحشتناکه. دفعه اولم بود که می خواستم برم. بعدشم تو یه دفعه ای از کجا پیدات شد؟؟؟ داشتیم از نبودت فیض می بردیم ... آه خروس بی محل!!

_ از همون جایی که جنابعالی تشریف فرما شدین در ضمن خروس هم خالته!!

_ وجدان جون؟ عزیزدلم؟؟ میشه یه امروز و چیزی نگی؟؟ مطمئن باش اگه دهن مبارکم رو باز کنم برات بد میشه!! این قدم خاله خاله نکن که من خاله ندارم!

_ راست میگی؟ واقعا خاله ای در کار نیست؟؟

_ بعله که راست میگم ... واقعا خاله ندارم

_ ایش حالا نمی شد بگی دارم لااقل من جلوی جمع ضایع نشم آیا؟؟؟؟!

_ جمع چیه لوبیا؟؟؟ فقط خودم و خودتیم دیگه

_ می دونم بابا جهت خالی نبودنه عریضه گفتم.

_ تو که راست میگی!

کجا گیر کرده این پاکان؟؟؟!

وای خدا ... این بچه س یا فرشته؟؟؟؟ خدا کنه بچه منم این قدر ناز باشه ..

_ ستاره میگما... یه وقت از هول حلیم نیوفتی تو دیگ ..!!؟

چه قدر نازه منم می خوام!

_ بفرما راه باز جاده هم دراز یالا دست به کار شو!

_ گمشو!

_ خخنخ حال کردی چه جووری جفت پا پریدم وسط احساسات؟!؟

_ خف باو

_ چشم!

بالاخره سروکله پاکان پیدا شد :

_ بیا ستاره جونی !

_ مرسی ... کجایی تو پاکان ؟ خدا رحم کرد فقط رفتی آب میوه ، بگیری بیاری !

_ حرص نخور که پوستت خراب می شه . اون وقت طلاق می دم رو دست داداشات می مونی !

_ بیشین بینیم باو

خندیدیم که ادامه دادم :

_ پاشو بریم اون طرف واست نقشه دارم .. یالا یالا

_ یا امام زاده بیژن بریم ضعیفه بریم !

رفتیم یکم اون طرف تر :

_ بیا .. بیا همینه بدو دیگه پاکان !

جلوتر رفتیم . پاکان شروع کردن به انگلیسی حرفیدن :

_ سلام

_ سلام آقا بفرمایید

_ می خواستم تو مسابقه شرکت کنم ...

_ بله ... خیلی خوش اومدین. در این مسابقه اگه بتونین با این تیرها سیب ها رو بزنین ، هرکدوم از عروسک ها رو

که دوس داشته باشین می تونین بردارین ..

پاکان سرش رو تکون داد و چندتا اسکناس روی میز گذاشت و در قبال اونا ، وسایل بازی رو دریافت کرد.

بعد از چند دقیقه روی همه سیب ها یک تیر قرار گرفته بود خخ الکی که نیست. ناسلامتی آقامون پلیس

تشریف دارن !

پاکان برگشت سمت من :

_ خب حالا بگو کدوم عروسک چشای خوشگل تو رو از من گرفته ؟؟؟؟؟

_ اونوی که از همه بزرگ تره ... رنگش سفیده !

_ اوه تو به این غول بی شاخ و دم میگی عروسک !؟؟

_ خو مگه چشه؟؟ به این قشنگی!

_ هیکلش دو برابر توئه ... اون رو بگیری تو بغلت گم میشی!!

_ اذیت نکن دیگه پاکان ... این عروسکه که تا کمرم بیشتر نیست!

پاکان با خنده عروسک رو بهم داد. منم با خوشحالی بغلش کردم و بوسیدمش که صدای پاکان درومد:

_ منم می خوام!

_ چی؟؟؟؟

_ ب*و*س!!

_ نوچ ... نمیدم. تو خمارش بمون!

_ خب باشه نده. ولی من که شب می گیرم .. امشبم که خودت میدونی. شب چیه؟؟ شب جمع...

پریدم وسط حرفش:

_ پاکان؟؟؟؟

زد زیر خنده:

_ خب باشه بیا بریم کاریت ندارم کوچولو!!

منم ریز خندیدم. شیطان. اگه تو شاگرد شیطونی من خود شیطونم. شب یه جوری می برمت لب چشمه، تشنه

برت می گردونم که خودت بهم بگی آفرین ... الهی طفلکی. شوهر گلم خخ!!

_ پاکان جونم؟؟؟

_ جون دلم؟؟؟

_ من یه چیز می خوام!

_ بگو نفسم ... جونم؟

_ بستنی

_ بستنی؟؟؟ تو این هوا!!؟

_ آره پاکان ... پاشو پاشو

_ چشم جوجه کوچولو

_ پاکان من بزرگ شدما 21 سالمه

_ دیدی کوچولویی ؟؟؟ 21 سالته .. 27 سالته که نیست !!

_ یعنی اگه همسن تو بشم ... بزرگم ؟؟؟

_ نه کوشولو موشولوی من !!

سرعت جریان خون تو رگام بیشتر شد ...

_ وا ... تو الان گفتی 21 سالته ... 27 سالته که نیست . پس کوچولویی

_ درسته !

_ پس 6 سال دیگه بزرگ می شم !!

_ نه دیگه تو اگه 500 سالتم بشه ها .. بازم برای من کوچولویی !

و با خنده ازم دور شد با لبخند به رفتنش زل زده بودم . هنوز 5 دقیقه نشده بود که برگشت :

_ بیا خانومم ... اینم بستنی

_ آخ قربون دستت

گونش رو سریع بوسیدم

_ پاکان ؟؟

شنیدم :

_ جان دلم ؟؟

_ خیلی دوست دارم .

_ منم دوست دارم ، حتی بیشتر از تو !

_ من بیشتر

_ من بیشتر

_ گفتم من بیشتر

_ هر چی تو گفتی 10 هزار برابر بیشتر

_ یعنی چی ؟؟؟؟ از قدیم گفتن زنا مقدمن !

_ چه طور وقتی که جنگ شد مردا اول رفتن جنگ؟! اون وقت زنا مقدمن؟

_ نه پس .. مردا مقدمن !

_ كاملا درستة! مردا مقدمن!!

_ نه ديگه نشد هر كاري مي خواي بكن ولي جمله تاريخي مردم رو خراب نكن .

_ باشه ... من تسليم. ولي اگه جنگ شد من همه زنا رو رديف مي كنم و اول از همه مي فرستمشون جنگ !!

_ باشه قبول حالا پاشو بريم سينما

_ اي به چشم سرورم .

سوار ماشين شديم.

_ پاكان ؟

_ جان پاكان ؟؟

_ سينما نريم بريم يه جاي ديگه !

_ مثلا كجا كوشولو ؟؟

_ ام يه جاي هيجان انگيز !

_ باشه پس بزن بريم !

به محض اين كه سرعت ماشين زياد شد ، آژير انساني من هم به شدت فعال شد :

_ هي يوهو يه جاي هيجان انگيز ... آخ جون !!

بعد از نيم ساعت از ماشين پايين پرديديم.به تابلوي بالاي سرم نگاه كردم .به انگليسي نوشته شده بود : پيست

اسب سواري سپيدار.

اصلا باورم نمي شد كه بعد از 15 سال ، دوباره پا به پيست اسب سواري بذارم .. خيلي خوشحال بودم . از گردن

پاكان آويزون شده بودم و هي جيج جيج مي كردم . با پاكان وارد محوطه پيست شديم .

چند تا اسب داشتن به مردا سواري مي دادن... اسبا هم پشت سر هم شيهه مي كشيدن .. !

مردي به سمتمون اومد :

_ سلام آگا خيلي خوش آمد . من منتظر شما بودم . چرا اين گدر دير كرد ؟؟

_ معذرت می‌خوام آلیا ... داشتم آلمان رو به ستاره نشون می‌دادم . اسبا حاضرن؟؟

_ بله مستر ... فگت سپند بی گراری کرد !!

_ بسیار خب ... هر دوشون رو بیار

آلیا با تکون دادن سرش ازمون دور شد . خخ خیلی باحال فارسی می‌حرفید.

_ پاکان اینجا مال توئه ؟؟؟؟؟!!

_ آ ... آره .. یعنی نه ! صاحب اصلیش تویی !!!!

_ دروغ نگو!

_ نه به جان خودم من این پیست اسب سواری رو به نام تو زدم .

به به ! نمردیم و کشکی کشکی صاحب یه پیست اسب سواری هم شدیم !!

می‌خواستم چیزی بگم که آلیا سر رسید :

_ رئیس ???

_ بله آلیا ??

_ هر دو رو آوردم .

_ ممنون می‌تونم بری .

با رفتن آلیا ، اسبا کنار ما ایستادن . یکیشون خیلی سفید و پشمالو بود . موهاشم مته برف، از سفیدی برق می‌زد .

اون یکی کرمی رنگ بود، ولی خیلی کمرنگ. موهاشم یه کمی از خودش تیره تر بود .

_ ستاره من یه اسب دارم که اسمش سپنده . تو هم یه اسب داری. این اسب پشمالوئه مال توئه که سپیدار

صداش می‌زنم !!

با لبخند به سپیدار نگاه کردم . پاکان چند تا قند برداشت و به سپند داد و سپند هم با آرامش همه قندا رو خورد.

آلیا سعی می‌کرد به سپیدار قند بده ولی اون سرش رو به چپ و راست تکون می‌داد و آروم شیهه می‌کشید .

به سمت آلیا رفتم :

_ آلیا قندا رو بده به من

_ بله خانم !

قندا رو به دهن سپیدار نزدیک کردم . ولی سرش رو تکون داد و شیهه کشید . دستم رو آروم روی موهاش کشیدم . دیگه شیهه نمی کشید ... به نوازش کردن ادامه دادم و باهاش حرف زدم :

_ چیه اسب من ؟؟ آروم باش .. من باهاتم .. آروم ... بخور (قندا رو بهش نزدیکتر کردم) بخور تا جون بگیری ... باید بهم یه سواری درست و حسابی بدیا .

آروم قندا رو می خورد و دستم رو لیس می زد. تو حال و هوای خودم بودم که دور ک.م.ر.م حلقه شد و من رو به خودش فشرد .

قندا که تموم شد فریاد زد :

_ تموم شد !!

یه دفعه ای سپیدار نصف صورتم رو لیس زد که صدام بلند شد :

_ سپیدار ؟؟؟؟ ایی خدا !!!

سپیدار یه شیهه بلند کشید و من و پاکان هم زدیم زیر خنده.

_ خب حالا سوار شو ببین چه سواری بهت میده . خودم تربیتش کردم .

_ سوسکه میگه، قربون دست و پای بلوری بچم برم !!!

_ ا این طوریه ؟؟؟؟ ایستا ببینم .

سریع سوار سپیدار شدم و فریاد زدم :

_ برو سپیدار ... هی !!!!

پاکان هم سوار بر رخس خود یعنی همون سپند دنبالم میومد . سرخوش می خندیدیم دور از غم های دنیا ..

بعد از چند دقیقه سپیدار یه شیهه بلند کشید و ایستاد. سپند هم از سرعتش کم کرد و چند بار دور سپیدار چرخید و کنارش ایستاد.

پاکان پرید پایین و دستم رو گرفت و من رو تو بغلش انداخت. دستم رو دور گردنش حلقه کرده بودم و فقط می خندیدم پاکان هم جیغ می کشید و بعضی وقتا بلند می خندید . ساعت نزدیکای 11 بود که از رستوران زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم ..

ضبط رو روشن کردم و آهنگ تو فضای ماشین پیچید...

Look into my eyes - you will see

What you mean to me

Search your heart - search your soul
And when you find me there you'll search no more
Don't tell me it's not worth tryin' for
You can't tell me it's not worth dyin' for
You know it's true
Everything I do - I do it for you
Look into your heart - you will find
There's nothin' there to hide
Take me as I am - take my life
I would give it all - I would sacrifice
Don't tell me it's not worth fightin' for
I can't help it - there's nothin' I want more
Ya know it's true
Everything I do - I do it for you
There's no love - like your love
And no other - could give more love
There's nowhere - unless you're there
All the time - all the way
Oh - you can't tell me it's not worth tryin' for
I can't help it - there's nothin' I want more
I would fight for you - I'd lie for you
Walk the wire for you - ya I'd die for you
Ya know it's true
Everything I do - I do it for you

با هم تو اتاق رفتیم.. داشتم می ترکیدم. کیفم رو روی تخت انداختم و تو دستشویی پریدم. پاکانم داشت بهم می خندید. اا نگاه کن تو رو خدا. انگار خودش تو همچین شرایطی گیر نکرده .

آخیش راحت شدما. از دستشویی اومدم بیرون و لباسام رو درآوردم. فقط لباسای زیرم تنم بود. با لذت به خودم نگاه می کردم . واقعا هیکل بی نقص و روفرمی داشتم. ای داد بیداد الان چشم می خورم !!

سریع یه تیپ پاکان کش زدم و رفتم پایین و کنار پاکان نشستم..

اونم گونم رو آروم بوسید و دستش رو دور گردنم حلقه کرد . جوابشو دادم و خواستم بلند شم که من رو روی پاهاش انداخت و گفت : _ کجا؟؟! شما جات همین جاس !

یه نیگا به گوشیم انداختم . جواب دادم :

_ الو؟؟!

_ سلام دوستی جوننی....خوبی؟؟؟؟.. دلم برات تنگ شده. چرا نمیای؟؟

_ اوا مهنازی تویی؟؟؟ خطت رو عوض کردی ؟ بعدشم من تازه دو روزه اومدم.. باز تو کتاب خوندی؟؟؟؟!!

_ نه پس عممه سلامت کو؟؟

_ ببخشید .. این قده زر می زنی آدم فراموش می کنه دیگه ... سلام !!

_ علیک سلام .. (صداش بارونی شد) ستارهقول می دی برگردی؟؟؟ قو ... قول می دی وقتی برگشتی همون ستاره شیطون و دیوونه باشی؟؟؟؟؟ قول می دی دوباره بتونم بغلت کنم و زیر لبی سیرفوشت کنم که چه چرا زودتر نیومدی؟؟

همون طور که بی صدا گریه می کردم ، لبخند بزرگی زدم و گفتم :

_ آره روانی قول میدم ..!!

سروصدا بلند شد و بعد از چند ثانیه صدای دیاکو تو گوشم پیچید :

_ سلام تاج سرداداشی .. الهی فدات بشم ... خوبی؟؟؟

_ سلام داداشی جونم .. خدا نکنه .. خوبم تو خوبی؟؟؟

_ آره عزیزم ولی از وقتی رفتی اصلا نمی خندم دلم خیلی گرفته !!

صدای دانیال از پشت گوشی اومد :

_ دروغ می گه ... همش نیشش بازه مردک... هرورکش هواست !!!

خندیدم که دیاکو گفت :

_ ستاره ???

_ جانم داداش ؟

بعد از کمی تأخیر صداس به گوشم رسید :

_ به چیزی بهت بگم .. قول می دی واسم ردیفش کنی ؟؟؟؟؟ البته خودم بیشتر راه رو رفتم !!!

با تعجب جوابشو دادم :

_ آره بگو !!

_ به چند وقتیته که احساس می کنم سپیده برام یه فرد عادی نیست ... بهش به چشم برادرانه نگاه نمی کنم . یعنی

نمی تونم بهش مثل سام نگاه کنم . اولش فکر می کردم یه حس بیخودی و کشکیه ولی هرکاری که می کنم ،

نمی تونم فکرش رو از سرم بیرون کنم . به هرچی سرم رو گرم می کنم ، سپیده از مغزم بیرون شدنی نیست . همه

کارایی که در طول روز انجام میدم فقط و فقط با یاد سپیده شروع و تموم میشه !

لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست . دوست داشتم هرچه سریع تر ادامه حرفش رو بشنوم . حدس می زدم چی

میخواه بگه ؛ ولی می خواستم از زبون خودش بشنوم که زیاد منتظرم نداشت و ادامه داد :

_ ستاره بهش وابسته شدم می خوامش عا عاش (فکر کنم گفتن این حرف براش سخت بود

(عاشقشم !!

لبم کش اومد بدجور !!! صداس ضعیف تر شد ؛ انگاری داشت با خودش حرف می زد :

_ هوف بالاخره گفتم چقدر سخت بودا !!

زدم زیر خنده . حالا نخند کی بخند . با خودم گفتم الان الهه با خودش میگه :

_ دختر مردم رسماً به روانیا گفته برین من جاتون هستم . آخه این چه زنه که آقا گرفته ???

دیاکو گفت :

_ به چی می خندی آبیچی ؟؟

خندم رو جمع کردم :

_ هیچی قربونت برم می بینم بدجور عاشق شدی ... چشم خودم واست ردیفش می کنم . البته گفته باشما خودتم

باید یه کارایی بکنی . همش رو نندازی رو دوش من !!!

_ اتفاقاً یه کارایی کردم !

_ خب بریز رو دایره پسر !!

_ راستش دیشب خونه دایی آرشام دعوت بودیم. وقتی رسیدیم و رفتیم تو خونه ، سپیده نبود. بعد از چند دقیقه اومد توی جمع و بعد از احوال پرسى با همه ، نشست روبه روی من .می دیدم که یواشکی بهم نگاه می کنه و سریع نگاهش رو می دزده . البته منم بهتر از اون نبودم. بعد از چند دقیقه یه چیزی به مامانش گفت و با یه ببخشید رفت بیرون . منم که دیدم وقت مناسبیه و می تونم باهاش راحت و آزادانه حرف بزنم و بهش بفهمونم که دو دوسش دارم رفتم بیرون

_ خب ؟؟؟!

_ نشسته بود روی تاب و نگاهش رو دوخته بود به ماه کنارش نشستم و بعد از یه سری حرف بی خودی بهش گفتم :

_ اگه خواستگار واست بیاد ... جوابش رو چی میدی ؟؟؟ به نظر میومد از سوالم یه ذره جا خورده ولی خب زودی خودشو جمع و جور کرد و گفت :

_ نمی دونم باید بدونم چه جور آدمیه !

گفتم : می شناسیش آشناس !

گفت : میتونم بپرسم کیه ؟؟؟

گفتم : فعلا نه نمی تونم بگم.

صدام کرد : آقا دیا ؟؟؟ (با مکث ادامه داد) شاید فکر کنی دارم دروغ میگم ... ولی ستاره وقتی صدام کرد احساس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه

با این حرف دیاکو خندیدم که ادامه داد :

_ گفتم جانم ؟؟؟ با تعجب پرسید : اگه کسی رو دوست داشته باشین ... چیکار می کنین ؟؟ جوابشو دادم که : این قدر سر عشقم لجبازی میکنم و اینقدر پاش میمونم تا بالاخره بهش برسم ولی اگه بگه دوسم نداره و منو نمیخواه ، مرد و مردونه میکشم کنار چون نمیخوام باعث آزارش بشم ..

گفت : یعنی منم باید همین کارو بکنم ؟؟؟؟ باید تا آخر عمر پاش بمونم ؟ حتی اگه منو نخواست ؟؟؟؟؟

گفتم : تو هم عاشق شدی ؟؟

_ اوهوم !

_ مته من منم عاشق شدم . ولی نمی دونم اونم من و می خواد یا نه

_ سخته ...

_ چی ؟؟؟؟

_ سخته ... اینکه اون من و مته خواهرش می‌بینه ولی من عاشقشم . سخته این که دوش داری و یه دفعه ای بیاد بهت بگه عاشق شده خیلی سخته !

ستاره یه حدسایی زدم ولی مطمئن نیستم که من فرد مورد نظرش باشم .. چون

دیاکو دیگه حرفش رو ادامه نداد .. سر حرف رو باز کردم :

_ خب بعدش چیکار کرد ؟؟

_ هیچی دیگه .. زد زیر گریه و رفت طرف خونه

سرم رو تکون دادم و دوباره غرق ادامه حرفش شدم ..

بعد از حرف زدن با رویان و مادر جون و دانیال ، قطع کردم.

پاکان خونه نبود . دوباره سرم تیر کشید اهه لعنتی ! همون طور که می‌رفتم تو اتاقم به الهه گفتم :

_ الهه خانوم ... قربون دستت ... اگه زحمتت نیست قرصای مسکنم رو بردار بیار تو اتاق دوباره سرم تیر کشید

_ بله چشم خانوم جان الان میارم

بعد از خوردن قرصا ، روی تخت دراز کشیدم و چشم رو بستم .

((پاکان))

از ماشین پیاده شدم و تو کافی شاپ رفتم ... صدای ضعیف یکی از آهنگای جاستین بیبر به گوشم می‌خورد .

خیلی شلوغ بود !! سینا برام دست تکون داد . به طرفش رفته‌ام جاش بلند شد باهام دست داد :

_ سلام پاکان خوبی ؟؟

_ سلام بد نیستم تو خوبی ؟؟؟

_ آره بشین !!

نشستم . سینا ازم پرسید :

_ خب فرزند عزیز چی میخوری ؟؟؟

_ همون همیشگی

سینا داد زد :

_ شهرام همون همیشگی !!

رو به من گفت :

_ خب بریم سر اصل مطلب

دستام رو روی میز گذاشتم و گفتم :

_ بفرما داداش !

_ ببین پاکان خانومت باید برای عمل کاملا آماده باشه . چه از نظر روحی چه از نظر جسمی . باید بتونه با بیماریش کنار بیاد . اگه دل عمل کردن نداشته باشه و از آینده ای که معلوم نیست چه شکلیه ، بترسه خب ممکنه اتفاقای بدی بیوفته !

گارسون سر رسید و نسکافه ها رو گذاشت . با رفتن گارسون ، سینا ادامه داد :

_ یادته گفتم باید روحیش رو عوض کنی ???

_ آره یادمه

_ خب چیکار کردی ??

_ از بیمارستان مستقیم بردمش رستوران پویان بعدشم بردمش شهر بازی و بعدم با هم رفتیم پیست اسب سواری خودم . شب هم بردمش یکی از رستورانای معروف آلمان . سعی کردم با حرفام روحیش رو عوض کنم و یه کاری کنم که فراموش کنه سرطان داره . به نظر میومد موفق شدم !!

_ خوبه ولی کافی نیست .. هنوز بخش اصلی قضیه مونده !!

_ چی هست ؟؟؟؟؟

_ باید راضیش کنی .. هرطور که شده رضایتش رو به دست بیار . درسته خطرناکه ، قبول دارم و انکارشم نمیکنم ... ریسکش بالاست . ولی خدا هم بزرگه وقتی عمل کنه همه چی تموم میشه .

لبام رو روی هم فشار دادم و سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ باشه تمام سعیم رو میکنم!

بعد از خوردن نسکافه ، از سینا خداحافظی کردم و بیرون زدم . میخواستم یه مقدمه برای حرفام پیدا کنم . ماشین رو بدون معطلی روشن کردم و حرکت کردم . جلوی طلا فروشی (live) ترمز کردم و واردش شدم . واقعا فضای رویایی ای داشت . دوباره شروع کردم به انگلیسی چرت و پرت پروندن :

_ سلام آقا

_ سلام خیلی خوش آمدید .. بفرمایید

_ ممنون ... لطفا ظریف ترین بنداتون رو برام بیارید.

_ بله حتما

بعد از چند ثانیه یه زن 3 تا کار خیلی زیبارو روی میز شیشه ای گذاشت .مردی که به نظر میومد راهنمای خرید این مغازه ست با لبخند بهم خیره شد .یکیش علامت (love) رو به طرز زیبایی طراحی کرده بود . دومی گردنبندی بود با طرح قلبی که با کنارهم قرار گرفتن ستاره های خیلی خیلی ریزی ساخته شده بود . واقعا زیبایی خیره کننده ای داشت . ولی سومی چیز دیگه ای بود . نقش گردنبند سومی علامت انگلیسی (S) بود واقعا معرکه بود . خیلی خیلی براق بود . طوری که بعضی اوقات نورش چشم آدم رو می زد . مثل نور خورشید ... شاید براق تر !! زیباییش غیر قابل توصیف بود .رو به راهنمای خرید گفتم :

_ ببخشید ... قیمت این گردنبند سومی چه قدره ??

_ قابلتون رو نداره آقا ؟

هه با خودم فکر می کردم تعارف فقط مخصوص ایرانیاس . نگو اینا هم از خودمونن ! خخخ

_ ممنون

وقتی قیمت گردنبند رو گفتم ، مخم سوت کشید ..سریع پول رو پرداخت کردم از تلافروشی اومدم بیرون و سوار ماشین شدم . جعبه قرمز رنگ هدیه رو گذاشتم جلوی ماشین و بهش نگاه کردم . بلافاصله لبام کششش اومد ولی با یادآوری کار سختی که سینا بهم محول کرده بود ، سریع نیشم بسته شد ولی بازم یه لبخند محو روی لبم بود .ماشینو روشن کردم و د برو که رفتیم .

رفتم تو خونه :

_ سلام

_ سلام آقا خیلی خوش اومدین .

_ ممنون ... ستاره کو !!؟

تو اتاقشونن ... دوباره سرشون گیج رفت . بعد از خوردن قرص خوابیدن .

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم :

_ باشه حالا کی خوابیده ؟

_ والا نمی دونم آقا .

_ باشه مرسی .

_ غذا رو بکشم آقا ؟؟؟؟

_ آره بکش ... الان میایم پایین

_ چشم !

رفتم بالا و درو اتاق رو آروم باز کردم. الهی فدات بشه پاکانت!! سریع لباسام رو عوض کردم و کنار تخت زانو زدم و به صورتش زل زدم. چی شد که این طوری شد؟؟ خیلی دلم می خواست ما هم بی دردسر بریم سر خونه و زندگیمون. ای کاش می شد! هی روزگار!! موهاش رو زدم کنار و پیشونیش رو آروم ولی طولانی بوسیدم. چشماش رو باز کرد و با لبخند گفت :

_ سلام پاکان کی اومدی؟؟

_ سلام خانوم خودم همین الان رسیدم . بهتری؟؟

_ آره ... خوبم خداروشکر

بوشیدمش و گفتم : برو خوشگل کن .. بریم ناهار بخوریم

_ پاکان؟؟

_ جان دلم؟؟؟

_ بریم تو آلاچیق ناهارمون رو بخوریم .

_ چشم ... پس من پایین منتظرتم عزیزم .

_ باشه ... زودی میام پاکانی .

با لبخند از اتاق اومدم پایین و به الهه خانوم گفتم میخوایم تو آلاچیق ناهار بخوریم. روی مبل نشستیم و به همه چیز فکر کردم . اللخصوص حرفایی که ستاره می خواست از دهنم بشنوه. رفتم تو حیاط و توی آلاچیق نشستیم و منتظر ستاره شدم ... هنوز 5 دقیقه نشده بود که اومد پیشم . به ساپورت آبی تیره ... پانچ کوتاه سبز و همینطور به آرایش ملایم موهاشم آزادانه روی شونش ریخته بودن . بی اراده زیر لب زمزمه کردم :

_ چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم !!!

به افکار خودم لبخند پهنی زدم . روبه روم نشست . با لبخند به هم دیگه نگاه می کردیم.

_ پاکان ؟

_ جان پاکان ؟؟؟

_ این چیه ؟؟؟؟

_ این ؟؟

_ جعبه هدیه رو میگم دیگه توش چیه کلک ؟؟؟؟؟

_ خب باز کن ببین توش چیه ..

_ نه خودت بگو حالا واسه کی خریدی ؟؟

_ واسه مادرم احساس می کنم دارم ازش دور می شم. اینو واسش خریدم تا به یکی از دوستانم بدم براش ببره .
می خوام بدونم هر جا که باشم به یادشم !!!..

خودمم از لافی که زده بود تعجب کرده بودم . چه برسه به ستاره . ستاره خیلی مظلومانه سرش رو تکون داد و
گفت :

_ اوهوم ... مبارکش باشه (خیلی آروم طوری که من نشنوم ادامه داد) ما که از این شانسا نداریم ... همه شوهر
دارن ما هم خبرمون شوهر داریم !!

نزدیک بود بزخم زیر خنده ولی به همون لبخند ستاره کشم اکتفا کردم . با همون لبخند :

_ حالا باز کن ببین سلیمم خوبه یا نه ؟؟

_ نه برای من نیست که بخوام بازش کنم .

شاکلی ولی مظلومانه گفتم :

_ ای بابا ستاره ؟؟؟ یه بار خواستم رمانتیک بازی دربیارم !!

زد زیر خنده و گفت :

_ یعنی این ... مال منه ؟؟؟؟؟؟

_ آره دیگه ... (با ذوق و شوق فراوانی ادامه دادم) باز کن ببین خوشه میاد !

_ دروغ نگیا می دونی که اگه دروغ بگی چیکارت می کنم ؟؟

_ بله.... می دی من رو نون خشکی ببره !!

_ آفرین پسر خوب حالا که این قده اصرار می کنی بازش می کنم !

جعبه رو باز کرد و گردنبنند رو در آورد :

_ پاکان دارم خواب می بینم ؟؟؟؟ چه قدر خوشگله مرسی انگار یه رویاس .. شبیه گردنبنندای سیندرلاست .

_ تا اون جایی که من می دونم سیندرلا فقط یه تیکه پارچه به گردنش می بست که چند دونه الماس و جواهرم روش کار شده بود .

اعتراض کرد :

_ !..... پاکان ؟؟؟!!!!

خندیدم و گردنبنند رو واسش بستم . با لبخند بهم نگاه می کرد . قفسه سینش رو بوسیدم و گفتم :

_ مبارکت باشه عزیزم خب بشین غذا رو بخوریم که بدجور داره چشمک می زنه

_ چشم !!!

بعد از غذا ، رفتم سر اصل مطلب :

_ ستاره ؟

_ جانم ؟

_ می خواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم .

_ چه موضوعی ؟؟

_ بریم تو راه بهت میگویم (دستش رو گرفتم و رفتیم سمت خونه) من امروز صبح با سینا قرار داشتم . نمی خوام

اذیت بشی . خودتم خوب می دونی که حاضرم بمیرم ولی یه خار تو دستت نره .. ولی خوب چی کار کنم ؟؟؟

مجبوریم ... چاره دیگه ای هم ندارم !

_ چیزی شده پاکان ؟؟؟ یعنی چی ؟ داری نگرانم میکنی نکنه همون!

پریدم وسط حرفش :

_ درسته ... می خوام راجب همونی که خودت می دونی و دوست ندارم اسمش رو بیارم ، حرف بزنم !

تغییر مسیر دادیم و روی تاب سفید رنگ حیاط نشستیم ...

_ آقا سینا چی گفت ؟؟؟

_ ستاره ... می دونم خیلی خطرناکه ولی

داد زد :

_ بهت میگو چی گفت ؟؟؟؟؟؟؟

_ باشه ... میگو ستاره ... فقط آروم باش.

_ خيله خب بگو

نفس عمیقی کشیدم :

_ وقتی رفتم سر قرار ، سینا بهم گفت باید روحیت خوب باشه و امید داشته باشی که نجات پیدا می کنی فقط امیدوار باش ستاره ... امیدوار باش که دوباره سلامتی خودت رو به دست میاری . ستاره ... تو تو دوهفته دیگه عمل داری !!

اشک تو چشاش جمع شده بود ...

_ چ چی ؟؟؟؟؟ عمل ؟؟؟؟؟ عمل واسه چی ؟؟؟ ببین پاکان .. من خوبم سالم و سلامت جلوت ایستادم . ع عمل می خوام چی کار ؟؟

از روی تاب بلند شدم و جلوش زانو زدم :

_ آروم باش خانومم می دونم ... زیادی خطرناکه حق داری که بترسی. ولی فکرش رو بکن ...راحت می شی از بلاتکلیفی درمیای .

_ پاکان من عمل نمی کنم دوست هم ندارم از بلاتکلیفی دریام . نمی خوامم بی درد و مرض باشم !

_ چرا آخه ؟؟؟؟ مگه ازش خوشت میاد که دوست نداری از شرش خلاص بشی ؟؟ سرطان به هیچ کس خوبی نکرده که بخواد به تو خوبی کنه ستاره ... لج نکن !!

_ می دونم پاکان می دونم . سرطان فقط بلای جونه همین و بس ولی من نمی تونم !

_ چیزی شده ؟؟؟

صداش رو یکم بالا برد :

_ مگه باید چیزی بشه ؟؟ مگه وقتی سینا داشت تو بیمارستان حرف می زد اون جا نبود ؟؟ د مگه نبود ؟؟؟ نشنیدی چی گفت ؟؟؟ گفت خطرناکه ... خیلیم خطرناکه . اگه برم تو اون اتاق لعنتی و دیگه برنگردم چی ها ؟؟ من نمی خوام بمیرم . پاکان من نمی خوام این جووری بمیرم .

قطره های اشک روی صورتش هنرنمایی می کردن ... منم کم کم داشت اشکم درمیومد ! صورتش رو با دستام قاب گرفتم :

_ می دونم عزیزم ولی تو برمی گردی . مطمئنم !

_ اگه برم اتاق عمل ، احتمال این که زنده بمونم فقط 30 درصده .. خودتم خوب میدونی که 30 در برابر 70 به اندازه یه مگس هم ارزش نداره. اگه عمل نکنم ، لااقل می دونم که مدت بیشتری پیشتم ...بزار درد بکشم، ارزشش که داره . همین که بدونم کنارتم برام کافیه. مرگ دست خداست در هر دو صورت می میرم.... حالا یکی زودتر ... یکی دیرتر. خدا هر وقت که خواست می تونه ما دوتا رو از هم جدا کنه

عصبانی از جام بلند شدم و کمی ازش فاصله گرفتم . دستم رو با خشونت تو موهام فرو کردم ..

_ چرا نمی خوای بفهمی ستاره ؟؟؟؟ تو برمی گردی کنار من تا ابد برای همیشه تو مال منی !!

_ تو تضمین میکنی ؟؟؟؟ تضمین میکنی که خدا

عصبانی تر از قبل پریدم وسط حرفش و فریاد زدم :

_ این قدر خدا خدا نکن تا وقتی نخوام ... تو هیچ جا نمی ری ... فهمیدی ستاره ؟؟؟ هیچ جا ! صاحب تو منم مالک تو منم نه خدا فهمیدی ؟؟؟ (بلندتر داد زدم) من !!

اشکاش رو به سرعت پاک کرد .. بلند شد و گفت :

_ من کاری به این چیزا ندارم ...خودت حسابت رو با خدای خودت صاف می کنی . فقط من این رو می دونم که نمی خوام بمیرم (اشکاش سرازیر شد و سرشو به چپ و راست تکون داد) نمی خوام پاکان!

به سرعت سمت خونه رفت . خدایا یه راهی جلوی پام بذار ...چی کار کنم ؟؟ اصن چی کار مونده که نکرده باشم ؟؟؟

دست به جیب رفتم سمت خونه ... سعی کردم آرام باشم. رفتم تو خونه مطمئن بودم الان ستاره تو اتاقمونه . تو همچین مواقعی فقط به جاهای خلوت پناه می بره ... الهی بمیرم برات !

درسته که بهش گفتم مالک و صاحبش منم ولی خودش خوب میدونه که روحم ... جسمم ... قلبم ... احساسم و هر چی که دارم و ندارم همش مطعلق به خودشه. واقعا نمی فهمم چرا داره باهام لج می کنه ؟؟ ولی غمی که تو نگاه آبیست بود و نمی تونم انکار کنم . برقی که از نم اشک توی چشاش افتاده بود رو نمی تونم انکار کنم . اون می ترسه ... ولی از چی ؟ نمی دونم !!

جلوی در اتاق ایستادم . چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم . اهه لعنتی ... در رو قفل کرده ادر زدم :

_ ستاره ستاره جان ... عزیزم .. درو باز نمی کنی؟؟ درو باز کن باید باهات حرف بزنم . آخه واسه چی قبول پرید وسط حرفم :

_ می خوای بدونی واسه چی ؟؟؟ چون از تنهایی می ترسم .. می ترسم از این آینده لعنتی که معلوم نیست فردا - پس فردا چه بلایی می خواد سرم بیاره !! این همه دارو خوردم ... چی شد ؟؟؟ ها ؟ (شروع کرد به گریه کردن) د

بگو چی شد دیگه؟؟ هه دیدی؟؟ فقط سکوت . می دونی چرا سکوت می کنی؟ واسه این که این داروهای کوفتی هیچ کاری از پیش نبرد. هیچ کاری!! می دونی چرا قبول نمی کنم برم زیر تیغ جراحی؟؟؟ چون دوست دارم ... چون عاشقتم دوس ندارم تنها بمونی لعنتی بفهم!!

_ باشه باشه عزیز دلم .. فقط یه لحظه به حرفام گوش کن . باشه؟؟؟ (وقتی دیدم چیزی نمیگه شروع کردم) سینا بهم گفت تومور تو اون قدر هم بزرگ نیست ... اون داروهایی که می خوردی یکمی شرایطو بهتر کرده !!

_ هه پاکان؟؟؟ (یه خنده عصبی کرد) مطمئنی دروغ نمیگی؟؟

اوه لعنتی . حتی بلد نیستم بهش دروغ بگم. ولی من که دروغ نگفتم . این حرفا رو تو بیمارستان بهم زد .

_ واسه چی باید بهت دروغ بگم آخه؟؟

_ خب معلومه ... واسه این که امیدوارم کنی به این سرنوشت تاریک .

_ به خدا قسم ، به مرگ پاکان هرچی که دارم بهت میگم حقیقت محضه ! ستاره خانومی؟ قبول می کنی؟؟؟

_ باید فکر کنم .

گل از گلم شکفت :

_ باشه ... من پایین منتظرت میمونم. موقع شام بیا و بگو می خوام چی کار کنی . فقط یادت باشه ... با سرنوشت می شه جنگید پس بجنگ عزیزم !

دوست نداشتم مزاحمش بشم . رفتم تو اتاق کارم و لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم ..

_ الهه خانوم؟؟؟

_ بله آقا؟؟؟

_ من میرم بیرون یه هوایی بخورم . مواظب ستاره باش .. فعلا

_ چشم خدانگهدار تون

از جلوی ماشین ، بدون حتی یه نیم نگاه، رد شدم . دلم می خواست پیاده روی کنم . دلم می خواست به حال و هوای این روزام فکر کنم . دلم می خواست ... دلم می خواست .. ایش این دل منم که هر چیزی رو که می بینم ، می خواد .. هه زیادی بهش رو دادم پرو شده ...!

_ ای کلک!!!

_ ببند نیش رو! همین چند دقیقه پیش دلم داشت واسه یه کس دیگه تصمیم می گرفت ..

_ به کس نیست و زنته پاکان !!

_ ولی اون حق داره واسه خودش تصمیم بگیره .. اون که نمی تونه همیشه و تو هر شرایطی به حرف من گوش کنه.
من که نمی تونم این آزادی رو ازش بگیرم ... مگه زندانی گرفتم ???

_ درسته ... ولی پاکان مگه تو نمی گفتی ستاره همه زندگیته ??? پس زندگی اون زندگی تو هم هست دیگه
مگه غیر از اینه ???

_ تو اینا رو از کجا می دونی مارمولک ؟؟؟؟؟؟؟

_ خخ به من میگم وجدان ... نه برگ کاهو پاکان خان !!

_ ای فضول !

_ دست پرورده ایم !!

آروم تو خیابونای آلمان قدم می زدم . بی تفاوت از جلوی دستای قفل شده عاشقا رد می شدم . دوست داشتم فقط
به یه نفر فکر کنم ، فقط ستاره و به این که قراره چه جوابی ازش بشنوم ...

بوق بوق ماشینا واقعا داشت رو اعصابم رژه می رفت .. دلم می خواست یه سنگ بکوبم فرق سر راننده های ماشینا
و یکی هم تو فرق سر خودم بکوبم . از زمین و زمان گله داشتم .. به همه فحش می دادم . توی این چند روزی که
ستاره فهمیده سرطان داره ، حتی یه لحظه هم آرامش ندارم . از همون روز اولی که متوجه عشقم به ستاره شدم ،
ترس از دست دادنش توی وجودم رخنه کرد و حتی یه لحظه هم ولم نکرده !

چی می شه این دلهره و نگرانی تموم بشه و بتونم یه بارم که شده ، با خیال راحت ، بدون هیچ دغدغه ای یه نفس
راحت بکشم ؟؟ البته فکر نکنم این شغل پر مشغله و پر دردسرم اجازه این کارو بهم بده . گوشیم رو برداشتم و به
سینا زنگ زدم.

_ الو پاکان ؟

_ سلام سینا ... خوبی ؟

_ علیک سلام .. بد نیستم . تو خوبی ؟

_ ایی می گذره دیگه .

_ خب تعریف کن ببینم چی گفتی ؟ چی شنفتی ؟؟ اصن کلا بگو چی شد ؟؟ راضی شد یا نه ؟؟؟

_ راستش نه سینا ... خیلی می ترسه. میگه اگه عمل نکنم ، می دونم که مدت بیشتری رو می تونم کنارت بمونم .
از تنهایی وحشت داره و همون طور که خودت گفتی از آینده بیش از حد می ترسه. خیلی گریه کرد. چی کار باید
بکنم سینا ؟؟؟ از هرطرفی که میرم به بن بست کوچه میرزاقلی می خورم . چه خاکی تو سرم بریزم ؟؟؟

_ ای بابا ... خب بهش میگفتی همش که مرگ نیست .. می گفتم خلیلیا رفتن تو اتاق عمل و سالم اومدن بیرون .
می گفتم این عمل عوارض نداره !!

_ گفتم سینا ... همه رو بهش گفتم . حرف گوش نمی کنه .. فقط می گه من از اتاق عمل سالم بیرون نیام همین .
آقا حکایت ما شده مرغ همسایه یه پا داره تمام !!

_ باشه ... اشکالی نداره ... تو که خیلی قشنگ حرف منطقی می زنی . حالا یکمی از اون حرفای منطقی رو واسش
ردیف کن . مطمئن باش خیلی راحت راضیش می کنی . راستی الان خونه ای ???

_ نه بابا ... اعصابم بهم ریخت ، اومدم بیرون یه کم هوا بخورم .

صداش اوج گرفت :

_ ای خاک تو سرت پاکان !

_ چرا آخه ?? چی شده مگه ???

_ چی شده مگه ??? آخه بی مخ مگه نمی دونی نباید توی همچین شرایطی تنهات بذاری ??? ممکنه اتفاقی برات
بیوفته .

_ تنها نیست که ... الهه خانوم پیششه

_ دیوونه اون الان به تو نیاز داره

_ الان می رم خونه ... کاری باری ??

_ گمشو برو خونه تا طوریش نشده ... خداحافظ

_ باشه خداحافظ

می خواستم پیاده برم ولی حرفای سینا باعث شد دلم شور بزنه . یه تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم . راننده هم
گازش رو گرفت و سمت خونه رفت . خیلی نگران بودم . مدام حرف سینا تو ذهنم تکرار می شد " ممکنه اتفاقی
براش بیوفته "

((آغاز فصل چهارم))

به سرعت وارد خونه شدم و در رو محکم بستم .

_ الهه ??? الهه خانوم ??

_ بله ... بله آقا ؟

_ ستاره ستاره کجاست ؟؟؟؟

_ از وقتی شما رفتین توی اتاقشون اقا.

هوف !

_ باشه ... می تونی بری .

الهی سرش رو تکون داد و ازم دور شد. خدایا شکرت .. فکر کردم اتفاقی براش افتاده . نگاهم به ساعت افتاد ؛ 5 عصر بود . از پله ها رفتم بالا و دستگیره رو بالا پایین کردم . دوباره قفل بود ..

_ الهی ؟؟؟

_ بله آقا ؟؟؟؟

_ چرا درش قفله ؟؟

_ نمی دونم والا ... از خانوم خواستم در رو باز کنن ولی باز نکردن . گفتم چیزی احتیاج ندارین ؟؟ گفتن نه .. فقط صدام نکن می خوام استراحت کنم . منم دیگه مزاحمشون نشدم .

_ خیلی خب ... می تونی بری .

_ با اجازه

در زدم :

_ ستاره ... عزیزدلم ... درو باز نمیکنی ؟؟

سکوت

_ خانوم ؟؟ در رو باز کن باید باهات حرف بزنم ... ستاره ؟

بازم سکوت تنها چیزی بود که نصیبم شد . یه حس دلهره تو جونم افتاد .

_ تو رو جان پاکان این در رو باز کن .

بازم سکوت داشتم از نگرانی می مردم .

محکم به در کوبیدم ...

_ بهت میگم این در لعنتی رو باز کن ستاره

دوباره با شدت بیشتری به در کوبیدم ..

_ ستاره ؟؟؟؟ این در رو باز کنمرگ پاگان این در رو باز کن .

هیچ صدایی نشنیدم .با پای راستم محکم به در زدم. قلبم بی قراری می کرد .

_ ستاره

الهی خانوم با نگرانی به من زل زده بود.از در دور شدم و یه دفعه ای خودم رو به در کوبیدم. بلافاصله با صدای بدی با دیوار خورد .

سریع تو اتاق رفتم . الهی هم دنبالم میومد .ستاره مثل یه جنین تو خودش جمع شده بود .دوباره حالش بد شده بود .. آروم به صورتش زدم و صداش کردم :

_ ستاره ... تو رو خدا چشمت رو باز کن ... غلط کردم ... ستاره

صدای ناله های ضعیفش میومد .تنش عین کوره آتیش داغ داغ بود ؛ از بینیش خون اومده بود.خیلی ترسیده بودم ... گوشیم رو درآوردم و به سینا زنگ زدم :

_ الو ..

سریع گفتم :

_ الو سینا .. ستاره حالش بد شده . دارم میارمش بیمارستان .

قطع کردم و به ستاره نگاه کردم . خداروشکر الهی آمادش کرده بود .بغلش کردم و با قدمای بلند بدون این که به گریه های الهی خانوم توجه کنم از خونه بیرون زدم.

_ چی شده ؟؟ چی بهش گفتمی که این جور شده ؟؟

_ هیچی به مولا ... فقط سعی کردم قانعش کنم .

_ بمیری الهی پاگان . لااقل من یکی از دستت خلاص شم و یه حلوای مجانی بریزم تو شیکمم .

_ سینا به خدا اعصاب مصاب تعطیلیم . می زنم خاکشیرت می کنما ...

_ خیلی خب ... اول از همه بگو چی بهش گفتمی ؟

_ بهش گفتم درسته که سخته و ریسکش بالاست ولی قرار نی
.....

با ضربه ای که سینا به سرم زد ، حرف تو دهنم موند ...

_ آخ روانی چرا می زنی ؟؟

_ چون یکی روانی تر از خودم پیدا کردم . آخه نفهم این جواری به یکی خبر می‌دن که دوهفته دیگه عمل داره؟؟
باید سختی و ریسک بالای عمل رو انکار می‌کردی.

_ خو الان باید چیکار کنم؟؟

_ هیچ کار ... همه محاسباتم رو خراب کردی .

_ آخه چرا؟؟

_ چرا داره؟؟؟ می‌خواستی ابروش رو خوب کنی زدی چشمش رو هم کور کردی . تازه می‌پرسی چرا؟؟

بغض کرده بودم نشستم روی صندلی و گفتم :

_ حالا چی میشه؟؟؟

_ نمی‌دونم .. فعلا باید یه چکاب کامل از سرش گرفته بشه تا ببینیم خدا چی می‌خواد .

_ خوب میشه؟؟

_ امیدت به خدا باشه

با رفتن سینا بغضم سر باز کرد .. آروم اشک می‌ریختم و زیر لب صلوات می‌فرستادم ...

_ چی شد؟؟؟

_ بشین تا برات بگم ..

نشستم ؛ هر لحظه انتظار داشتم بغضم بترکه . از حرفای سینا هیچی سر درنیاوردم . فقط به این فکر می‌کردم که

ستاره دوباره مال من می‌شه یا نه؟؟

_ درکت می‌کنم پاکان . ولی فقط دعا کارسازه فقط دعا !

به پنجره بی پرده اتاق خیره شدم و گفتم :

_ نمی‌ذارم ازم بگیریش خدا یا ... محاله بذارم .. (بلندتر گفتم) نمی‌ذارم .

_ پاکان!؟؟

_ به خدا دیگه نمی‌تونم . تا کی باید بشینم و دم نزنم؟؟ صبر آدمم حدی داره دیگه سینا . مگه من ایوبم؟؟؟

دیگه کاسه صبری برام نمونده که بخواد لبریز بشه.

_ آروم باش جناب سروان خدا هوای همه رو داره ... غصه نخور

((یک هفته بعد))

_ مگه نگفتم ... نمی خوام ... عمل کنم؟؟ خیلی ... کم درد می کشم چرا داری ... من رو

_ ستاره .. به خدا .. به مرگ پاکان ... هرکاری که می کنم برای خوشبختیمونه !!

_ هه خوشبختی ؟ ... خ ... خوشبختی چی؟؟ خوشبختی یعنی ... من برم ... زیر تیغ جراحی؟؟ آره؟؟؟؟

_ نه عزیزم ... نه قربونت برم . من نمی ذارم کسی تو رو ازم بگیره . یکمی به حرفای سینا فکر کن ... گفت اگه عمل کنی همه چی تموم می شه ... دیگه راحت میشی !

_ سینا هر چی گفته واسه خودش گفته ... خب آره همه چی .. تموم می شه ... ولی من که می دونم منظورش مردن من ... بوده

نفس عمیقی کشید دلم هُری ریخت !

_ الهی پاکان فدای اشکات بشه چرا داری با خودت همچین کاری می کنی؟؟ چرا داری خودت رو عذاب می دی
؟؟؟؟

_ م من یا تو پاکان؟؟؟ تو داری ... من رو ... وادار به ... کاری می کنی که ... نمی خوام انجامش .. بدم !

_ ستاره خانومم نفسم ... به خدا .. به ولای علی

_ این قدر ... قسم نخور ... من که می دونم می میرم آره ... می میرم !

می خواستم چیزی بگم ؛ ولی ملافه رو کشید روی خودش و زد زیر گریه . هق هقش سکوت اتاق رو می شکست . کلافه دستی به صورتم کشیدم و دست به جیب از پنجره اتاق به ساختمونای کوچیک و بزرگ خیره شدم . ساختمونایی که توش آدمای بزرگ و کوچیک ... پولدار و بی پول ... بی دردسر یا با دردسر زندگی می کنن . از توی جیبم یه دونه سیگار در آوردم و آتیش کردم . خیلی وقت بود سیگار نکشیده بودم ؛ ولی الان بهش نیاز داشتم ..

((دقایقی قبل از عمل))

پرستار وسیله هارو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت . وسایل رو برداشتم و بالا سرش رفتم... ستاره بلند شد و نشست و منم پشت سرش نشستم . اولین تیکه مو دومین تیکه مو ... و ... آروم زیر لب زمزمه کردم :

_ هوای خونه دلگیره ... تو که نیستی پریشونم

ببین بعد تو یک روزم ... تو این خونه نمیمونم

تو این خونه نمیمونم

نمیپرسی چرا هر شب چقد طولانیه پرسم

شاید فهمیده باشی من ... از اینکه نیستی میترسم

از اینکه نیستی میترسم

بغض داشت خفم می کرد . اگه بره و دیگه برنگرده چی؟؟ شونه های ستاره می لرزید ... می دونستم داره گریه

می کنه ... از پشت بغلش کردم

گریش اوج گرفت . یه قطره اشک از دستم در رفت و روی گونم نشست . حس کردم دارم نفس کم میارم . حاله افتضاح بود . از روی تخت بلند شدم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم . روی صندلی نشستم و هی فرت و فرت نفس عمیق کشیدم . بعد از چند دقیقه تختی روبه روم ایستاد . دستش رو تو دستام گرفتم . نگاهش کردم . پیشونیش رو با عشق بوسیدم . قطرات اشک به سرعت از روی گونم سر می خوردن . زبونم قفل شده بود . هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم . تخت حرکت کرد و من با چشم همراهیش می کردم . سینا در حالی که لباس استریلیزه مخصوص پوشیده بود به سمت من میومد . روبه روم ایستاد . بالاخره قفل زبونم شکسته شد :

_ ستاره رو اول به خدا ... بعدم به تو می سپارم سینا ؛ با خبرای خوش بیا !

چند بار زد به شونم :

_ دعا کن پاکان دعا !

با رفتن سینا عین شیربرنج روی صندلی وا رفتم مثل بت به روبه رو خیره شده بودم . دلم می خواست برم یه جایی که هیچ کس نباشه . دلم می خواست هیچ وقت مرد نمی شدم تا می تونستم بدون این که فکر کنم الان کسی داره نگاهم می کنه ، اشک بریزم و حسرت روزای خوب و بدون ناراحتیمون رو بخورم . پدرم همیشه می گفت اشک مال مرد نیست .. غرور مال مرده .. دنیا دست مرده ... اشک به مرد نیاید . ولی من قبول نداشتم و ندارم . دقیقا مثل الان . دلم می خواست زار زار گریه کنم و به دنیا نشون بدم که مرد هم بعضی مواقع باید اشک بریزه تا فکر کنه دنیا تو دستاشه . تا حس کنه دیگه هیچ مانعی براش وجود نداره و می تونه غرور داشته باشه . پدرم همیشه می گفت اشک همه زندگی یه مرده ... یه قطره اشک زندگیش رو به فنا میده ..

اما پدر... زندگی من توی این اتاق عمه . اشک برای من فقط یه همدمه ... فقط یه تسکین ... همین و بس !

یک ساعت ، دو ساعت ، سه ساعت ، چهار ساعت و بالاخره تخت ستاره با سرعت زیادی از جلوی چشم رد شد . حتی فرصت نکردم از روی صندلی بلند بشم . محو دور شدن تخت بودم که ناگهان دستی روی شونم نشست . مته برق گرفته ها برگشتم .

_ چی شد ؟ ترسیدی ؟؟؟ بابا ایول به خودم .. تازگیا خیلی مرموز شدما !!

_ چ ... چی ... چی شد ؟؟؟

_ اصلا نگران نباش .. عمل موفقیت آمیز بود . فقط الان باید منتظر باشیم که خانومت بهوش بیاد .

نفس راحتی کشیدم :

_ کی کی به هوش میاد ؟؟؟

_ نمی دونم !!

_ چی ؟؟ یعنی چی که نمی دونی ؟؟؟ مگه تو دکتر نیستی ؟؟؟

_ دکترم که دارم بهت میگم معلوم نیست ... بستگی به ایمنی و مقاومت بدنش داره .

_ لااقل یه حدسی بزن

_ خب بعضیا بودن که در عرض یک هفته به هوش اومدن .. بعضیا هم بودن که به هوش اومدنشون 7 یا 8 ماه طول

کشیده . این قده دل نگرون نباش آقای مجنون.....(آروم خندید) لیلی برمی گرده !!

_ الان کجا بردنش ؟؟؟

_ بخش مراقبت های ویژه .. تا وقتی به هوش بیاد همون جا می مونه ... ایشالا وقتی به هوش اومد منتقلش می کنن

به بخش

_ الان می تونم ببینمش ؟؟؟؟

_ فعلا نه پاکان جان .

_ پس کی ؟؟

_ چه قدر تو عجولی !!..

_ از قدیم گفتن حلال زاده به داییش میره. خب چیشد؟ کی می تونم برم ببینمش ؟

_ فردا ترتیبش رو می دم خیالت تخت

_ نوکرتم به مولا (کشیدمش تو بغلم) خیلی آقایی سینا ... تا عمر دارم مدیونتم .

_ باید از اون بالایی تشکر کنی . من فقط یه وسیله بودم (چندبار زد به پشتم) یا علی !

با لبخند تلخی ازم دور شد.

از اتاق ستاره بیرون اومدم . صدای گوشیم بلند شد ..

_ الو؟

_ سلام پاکان

_ به سلام آقا دیا ...چه طوری ؟

_ بد نیستم تو چطوری ؟؟

_ می گذره دیگه ... بقیه خوبن ؟؟

_ آره ... همه خوبن .. سلام دارن . خب چی شد ؟؟؟

_ نگران نباش ... حالش خوبه .

_ خب خداروشکر ... کی به هوش میاد ؟؟؟

_ والا معلوم نیست ... شاید تا یه هفته دیگه شایدم تا 7 یا 8 ماه دیگه

_ می خوای منم پیام ؟؟

_ نه تو کجا بیای ؟؟؟؟

_ مثلا خواهرمه ها می خوام پیشش باشم .

_ نه لازم نیست ... من هستم دیگه !!

_ آخه...

_ آخه بی آخه گفتم من هستم. بچسب به کارت ...ایشالا وقتی به هوش اومد ، برمیگردیم ایران !

_ خواهش می کنم پاکان

_ خواهش می کنم خواهش نکن !

_ ولی من برای فردا عصر بلیط گرفتم . مرغ من یه پا داره. گفتم بدونی دارم میام . فعلا خواهردزد جان !!

_ تو نمیای !

_ میام خوبشم میام !

_ خب شاید موندنمون طول بکشه !

_ اشکال نداره برادرشم چشمم کور ، دندمم نرم می مونم

_ هوف چه قدر تو یک دنده ای .

_ آره دیگه ... من رو دیدی ، انگار اون رو دیدی. اون رو دیدی ، انگار من رو دیدی. کپی برابر اصل ! مته سیبی که از وسط نصف کردن .

_ بسه دیگه دیاکو ... نگفتم که بشین رو منبر واسم سخنرانی کن .

_ حالا نمی شد ضایع نکنی ؟؟ اگه ضایع نمی کردی می مردی ؟؟؟ طاعون می گرفتی ؟ افسرده می شدی ؟؟ سگ گازت می گرفت ؟؟ بیماری لاعلاج می گرفتی ؟؟ می رفتی زیر تریلی ؟؟ با آسفالت یکی می شدی ؟؟ با آجر می زدن تو سرت خاکشیر می شدی ؟؟ مارهای کبری نیشت می زدن ؟؟ از توی کتاب تصمیم کبری حذفت می کردن ؟؟ چه اتفاقی واست میوفتاد دقیقا ؟؟ توضیح بده !!

_ دیاکو ؟؟؟ دیوونم کردی !

_ وای ای حال می ده اذیتت می کنم ... ای حال می ده .

این رو گفت و زد زیر خنده . بهش گفتم :

_ مثل این که خیلی از بیکاری رنج می بری نه ؟؟؟

_ اوف آره ... خیلی بیکارم .. بیکار، علاف، می گردم !!

_ حالا که این قدر بیکاری ، به کاری می گم واسم انجام بده.

_ حالا می فهمم که چه قدر کار دارم !

_ تنبل!

_ دارم میاما خداشاملو !

_ خدا شکسپیر .

داشتیم از بوی عرق خودم غزل خداحافظی رو می خوندم ... ه*و*س کرده بودم حموم برم ؛ ولی خب نمی تونستم ستاره رو ول کنم و برم . آها فهمیدم ؛ به سینا می گم حواسش به خانومم باشه . سینا رو دیدم . داشت با یکی از پرستارا می حرفید . صبر کردم تا حرفاش تموم بشه . بعد از چند دقیقه به طرفم اومد .

_ به به چه عجب از اون اتاق دل کندی ... کاری داشتی ؟؟

_ آره البته اگه زحمتی نیست

_ نه بابا چه زحمتی ؟!! بگو ... جانم ؟

_ اگه میشه حواست رو بده به ستاره .. من برم به دوش بگیرم برگردم .

_ باشه برو خیالت راحت

_ دستت درد نکنه ... دوساعته میام .. بای

_ برو خدا به همراة!

رفتم تو خونه و در رو بستم . الهه خانوم جلوی چشم ظاهر شد ..

_ سلام آقا .. خیلی خوش اومدین پس خانوم کجان؟؟

_ راستش دیروز عملش کردن ... فقط الان باید منتظر بمونیم که به هوش بیاد.

صورتشو چنگ زد :

_ خدا مرگم بده الان حالشون خوبه؟؟؟

_ آره خداروشکر!

_ می‌خواین منم همراهتون بیام؟؟

_ نه لازم نیست .. خودم هستم . در ضمن فردا هم داداشِ ستاره میاد . الانم فقط اومدم دوش بگیرم و برم!

_ شام خوردین؟؟

_ نه هنوز!

_ پس تا شما از حمام بیاین بیرون منم میز رو می‌چینم .

_ باشه .. مرسی

با زدن لبخندی ازم دور شد . از پله‌ها رفتم بالا و وارد اتاق خوابم شدم .. حوله رو برداشتم و روبه روی پوستر ستاره و ایستادم . الهی من قربون اون دریای چشات بشم . دیدنت روی تخت بیمارستان واقعا برام سخته ، خیلی خیلی سخته ستاره . ای کاش زودتر بیای!

رفتم تو حموم و همه لباسام رو درآوردم ... دوش رو باز کردم و زیرش رفتم.. آب یخ واقعا جیگر آدم رو حال میاره . بعد از شستن خودم ، یه کم جلوی آینه حموم ژست اومدم و با عضله‌های بادکردم بازی کردم و اومدم بیرون . عجب هیکلی بهم زده بودم و خودم خبر نداشتم . قربون شکم شیش تیکم! سریع لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم... اصن نگاه نکردم چی پوشیدم .. ولش کن بابا کم مشکل دارم؟؟

_ آقا ... غذا حاضره

_ باشه. الان میام

روی صندلی نشستیم و نگاه مختصری به میز انداختم. به کم برنج و فسنجون واسه خودم ریختم و شروع به خوردن کردم؛ ولی فقط تونستم دولقمه اونم به زور بخورم. قاشق چنگال رو انداختم تو بشقاب و لیوان دوغم رو سر کشیدم شاید یکم از التهاجم کم بشه.

از روی صندلی بلند شدم:

__ من میرم بیمارستان ... خداحافظ

__ شما که هنوز چیزی نخوردین.

__ نمی‌تونم بدون ستاره غذا از گلوم پایین نمی‌ره.

__ الهی بمیرم برات مادر بسوزه پدر عاشقی .. هی روزگار!

در رو بستم و سوار ماشین شدم. به ساعت نگاه کردم؛ 12 بود. از ماشین پیاده شدم و تو بیمارستان رفتم.

__ سلام آقای مجنون .. خب پدرمن می‌داشتی فردا صبح میومدی دیگه .. چه کاری بود؟؟؟

__ مرگ سینا حتی یه دقیقه هم دیر نکردم.

__ می‌دونم . می‌دونم.

__ تقلید کار !!

__ خودتی!

__ خودتی!

__ گفتم خودتی !!

__ خف باو ...

__ ایش ... خیلی خب بابا.. بیا برو حالا، دعوامون باشه واسه بعد!

__ باشه ... پس فعلا

__ فعلا!

((فردا شب))

تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد:

_ الو ؟

_ کجایی خواهر دزد؟؟

_ بیمارستانم . چه طور مگه؟

_ از فرودگاه که نیومدی دنبالم . لاقلا آدرس رو بده بیام ؛ بلکه دلم واسه خواهرکم بسوزه که خودت رو انداختی

بهش تنبل غوزمیت !!

آروم خندیدم و گفتم :

_ الان واست آدرس خونه و بیمارستان رو می فرستم .. اول برو وسایلت رو بذار و یه دوش بگیر بعدش بیا .

_ اوکی یه ساعت دیگه اونجام . بای

_ باشه ... بای

روی صندلی نشستم و چشم رو بستم . با تکونای شدید یکی بیدار شدم . حتما سیناست . چشم رو باز کردم که

صورت خندون دیاکو رو دیدم ..

_ بد نگذره ؟

چون تازه از خواب بیدار شده بودم یه خورده گیج میزدم ..

گیج گفتم :

_ ها؟؟؟؟

_ چی فکر می کردیم چی شد . این جوری از خواهر ما مراقبت می کنی خواهر دزد؟؟ ما رو بگو فکر می کردیم شبا با

چماق بالای سرش نگهبانی می دی .

زدم زیر خنده :

_ حالا ده دقیقه چشم رفت رو هم !

_ این خواهر چشم آسمونیه ما کو؟؟؟

_ تو این اتاق روبه رویی !

دیاکو سرش رو تکون داد و تو اتاق رفت . دوست نداشتم مزاحم خلوت خواهر و برادر بشم . برای همین دوباره

رفتم رو سایلنت .

((دو ماه بعد))

کاغذ رو از دفترچه می‌کندم و بعد از مچاله کردنشون تو سطل زباله اتاق شوتشون می‌کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم. چه قدر لاغر شده بودم توی این مدت؟! .. زیرچشم گود رفته بود و چشای سبزم به سرخی می‌زد. آگه الان ستاره اینجا بود می‌گفت :

_ ولی بازم چیزی از جذابیتت کم نشده .

منم با لبخند دستم رو دور ک.م.ر.ش حلقه می‌کردم و با تمام احساسم می‌بوسیدمش . ب*و*س*ه ای با طعم انتظار

گیتارم رو برداشتم و سوار ماشین شدم. به محض این که دم در اتاق ستاره رسیدم ، سوییچ ماشین رو سپردم به دیاکو و تو اتاق رفتم. هر وقت که میومدم با چشای بسته‌ی ستاره مواجه می‌شدم . با جسم و روح و قلبی خسته کنار تختش زانو زدم.

تورو خدا چشات رو باز کن ستاره دلم برای حرف زدنت خنده هات گریه هات ... بوسیدنت برای همه وجودت تنگ شده .. بیدار شو عشقم از این خواب طولانی مدت بیدار شو تو که این قدر بی معرفت نبودی تو که تا تهش باهام اومدی ، حالا می‌خوای بذاری بری؟؟ (آروم اشک می‌ریختم) وقتی تو روی تخت بیمارستان افتادی و بین این همه دستگاه گیر کردی ، احساس می‌کنم یه تیکه از وجودم نیست . احساس می‌کنم دیگه زنده نیستم جان پاکان برگرد ستاره دو ماه گذشته اما هنوزم ...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم . چندتا نفس عمیق کشیدم و حرفم رو از سر گرفتم :

_ دیدی چه کردی با پاکانت؟؟؟ دیدی ستاره؟(به خودم اشاره کردم) ببین من رو .. می بینی چقدر لاغر شدم؟؟ (میون گریه آروم خندیدم) زشت شدم نه؟؟؟ تو که دوست نداشتی پاکانت این جور بشه .. پس چرا یه همچین کاری رو باهاش کردی؟؟ (اختیار اشکام دست خودم نبود) عزیزم خانوم کوچولو جوجوی پاکان بگو بگو کی برمیگردی تا به امید اون روز..... پاهام جون بگیرن !

دست کوچولو و سفیدش رو آروم بوسیدم.

روی صندلی نشستم . گیتارو توی بغلم جابه جا کردم و انگشتم به حرکت درومدن :

چرا حس میکنم هستی کنارم

چرا این رفتنو باور ندارم

چرا گم میکنم روز و شبامو

چرا حس میکنم داری هوامو

چرا هستی میون خواب و رویام

چرا پر میشی تو حرم نفسهام

دارم نفس نفس نبودنت رو کم میارم

میخواوی بری تو رو به این ترانه میسپارم

ولی نرو ، نرو بمون

نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم

نرو بمون ، نرو بمون ، نرو بمون کنارم

اشکام بی مهابا رو صورتم می نشستن و جلوی دیدم رو می گرفتن .ستاره برگرد ... نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم . ندارم لعنتی ...ندارم ...دارم نفس کم میارم ... می بینی ستاره؟؟ می بینی خانومم؟ سخته بدون تو بودن .. به خدا سخته ... انفس عمیقی کشیدم ..

آخه ترانه هام همش بهونتو میگیرن

اگه بری همه کهنه میشن بی تو میمیرن

اگه بری چشمو پشت جاده جا میزارم

اگه بری خود بارون میشم برات میبارم

دارم نفس نفس نبودنت رو کم میارم

میخواوی بری تو رو به این ترانه میسپارم

ولی نرو ، نرو بمون

نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم

نرو خیال نکن بدون تو دووم میارم

((نرو - مهرنوش))

اشکام رو پاک کردم و بدون این که به ستاره نگاه کنم به طرف در رفتم . دستم روی دستگیره اتاق قرار گرفت .. سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم .. زیر لب زمزمه کردم :

_ منتظرت میمونم ستاره من !

لبام رو روی هم فشار دادم . یه قطره اشک از چشمم چکید ..

_ پ ... پاکان

چه صدای آشنایی ...!

_ پا کانم

ای کاش بودی ستاره ای کاش بودی که الان توهم نزنم داری صدام می‌زنی ...!!

_ ازم ... د ... دلخوری ... پا ... کان ???

عین برق گرفته‌ها برگشتم و به اطرافم نگاه کردم . به چشای آبیش . درست میدیدم ... ستاره چشاشو باز کرده بود و بهم نگاه میکرد اصن باورم نمیشد

دستگیره رو ول کردم با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم . شروع کرد به گریه کردن ؛ ولی من مات و مبهوت بهش زل زده بودم.

_ س سلام ... پاکان

دستی روی گونش کشیدم .. :

_ س ستاره

_ من برگشتم پاکان م ... من اومدم

دوباره اشک روی صورتم نشست.

_ آره عزیزم آره فدای اون چشای قشنگت بشم ... برگشتی برگشتی خانومم !

اشکاش با سرعت بیشتری روی بالش فرود میومدن . اشکاش رو با دستم پاک کردم و گفتم :

_ گریه نکن عزیزدلم گریه نکن این که برگشتی پیشم .. گریه داره ؟؟

سرش رو به طرفین تکون داد که گفتم :

_ پس گریه نکن باشه ???

سرش رو تکون داد و گفت :

_ باشه !

با لبخندی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم بهش نگاه کردم . گفتم :

_ چقدر ... لاغر .. ش .. شدی !

دوباره اشکاش شروع به باریدن کردن. لبخندم تلخ شد. گفتم:

_ الان میام

به سرعت از اتاق زدم بیرون. اشکام روی سرامیکای بیمارستان میوفتادن. سینا داشت به طرفم میومد. دستی به صورتم کشیدم که آثار گریه معلوم نباشه؛ ولی انگار دیر شده بود..

_ نمی‌خواد قایمشون کنی..!

اشکام قصد بند اومدن نداشتن. میون گریه لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ ستاره ستاره به هوش اومده!

با تعجب گفت:

_ اینکه عالییه... اشکت دیگه واسه چیه پسر خوب؟؟ برو الان منم میام!

_ ب... باشه!

گوشیم رو درآوردم و به دیاکو زنگیدم.

_ هوم؟؟

از صدای گرفته ش معلوم بود خواب بوده... ساعت 2 نصفه شبه خب...!!

_ دیاکو مُشتَلَق بده... خبر خوب دارم.

_ خیلی بی‌شعوری... آخه خدا رو خوش میاد؟؟؟

_ خواب می‌دیدى؟؟

_ ای کاش خواب می‌دیدم!

_ پس چی شده؟؟

_ عزرائیل اومده سروقتم میگه: دیاکو مُشتَلَق بده.. خبر خوب دارم.

آروم خندیدم که ادامه داد:

_ آخه دیوونه زنجیری.. خدارو خوش میاد نصفه شبی به طفل معصوم رو از خوابِ ناز بیدار کنی و بگی (ادامو

درآورد) مُشتَلَق بده.. خبر خوب دارم؟؟ نه واقعا انصافه؟؟

_ ما رو بگو می خواستیم بگیم خواهر چشم دریابیتون چشاش رو باز کرده .

_ چشم دریایی نه چشم آسمونی

_ خو همو

با چکمه پرید وسط حرفم :

_ نشنیدم چی گفتی ... گفتی ستاره به هوش اومده ???

_ پس چی ؟؟؟؟ خانوم منه دیگه !!

_ استپ آقا برادر ... قبل از این که زن تو بشه ... خواهر من بوده .. وایستا که اومدم. بای

قطع کرد . آروم خندیدم الهی بمیرم چقد هول بود ! خخاز پشت شیشه به ستاره نگاه کردم . یه سپاه پرستار و دکتر تو اتاقش بودن . روی صندلی نشستم و نفسی از آسودگی کشیدم . چند دقیقه بعد سینا از اتاق بیرون اومد .

_ خب چی شد ؟؟

_ الان منتقلش می کنن به بخش ... ایشالا تا یه هفته دیگه هم مرخص میشه .

نتونستم لبخندم رو پنهون کنم . عمیق بود . لبخندی از اعماق قلبم استاره رو به بخش منتقل کردن . بعد از این که پرستارا از اتاق جدیدش اومدن بیرون ، ما دوتا حمله ور شدیم طرف اتاق و درو محکم بستیم ..

دیاکو یه جوری به ستاره نگاه می کرد .. انگار 100 سال تو انتظار دیدنش بودی .

_ هوی دیا ؟؟؟ خوردی زخم رو .. یه ذره هم واسه من نگه دار !

_ نمی خوام ... اصن میخوام بخورمش ... کور شود هر آنکه نتواند دید !!

_ جرئت داری یه نگاه چپ بهش بنداز

_ به کوری چشم تو هم که شده می ندازم .

_ ا اینجوریه ؟؟؟؟

_ آره این جوریه!

_ باشه خودت خواستیا!

یه دونه محکم پس گردنش زدم.

_ آخ چته روانی ؟؟

_ تا تو باشی دیگه به زن من نگاه نکنی !!

ستاره به کارای ما دو تا می خندید . پاکان قربون خنده هات بره !

_ ایشالا ایشالا

_ باز که تو اومدی خرمگس ؟

_ خب باشه ... می رم چرا می زنی حالا؟؟!! بچه که زدن نداره !

_ الهی بمیرم دستم بشکنه !

_ ایشالا ایشالا !!

بیخیال وجدان خره ستاره رو بچسب ! دیاکو بعد از یه ساعت رفت خونه تا استراحت کنه . دستش تو دستم بود ... آروم دستش رو نوازش می کردم .. ستاره خوابیده بود . از وقتی به هوش اومده بود حتی یه لحظه هم لبخند از روی لبم کنار نمی رفت . گونش رو آروم بوسیدم و صورتم رو از سمت راست گذاشتم روی دستش و چشم رو بستم .

((ستاره))

روی تخت نشسته بودم و داشتم با دیاکو حرف می زدم .

_ خب ... میگفتی؟؟

_ هیچی دیگه ... باید واسم ردیفش کنی

سرم رو با لبخند به نشونه تأیید تکون دادم . محکم گ*و*ن*مو*ب*و*س*ید :

_ الهی فدات بشم آبجی !

بلند زدم زیر خنده . دیاکو هم همراهیم کرد . خیلی خوشحال بودم . نه !! خیلی واسش کمه ! فراتر از تصور ... آره !! ما با خنده هامون از خدای خودمون تشکر می کردیم ..!

((یک هفته بعد - خانه مادر جون))

با لبخند به آغوش مادر جون پناه آوردم . دلم برای عطر تنش تنگ شده بود . دلم برای غرق شدن تو آغوش پر از عشق پاکان تنگ شده بود . ولی حالا داشتم با تمام وجودم حسشون می کردم !! ساعت نزدیکای 5 بود که از خواب بیدار شدم . پاکان نبود مطمئناً رفته بود اداره . خودم رو پرت کردم تو دستشویی و بعد از تخلیه بیرون

زدم. دلم بدجور ه*و*س ر*ق*ص کرده بود. موهام رو شونه کردم و ریختم روی شونه هام. نگاهی به لباسی که انتخاب کرده بودم، انداختم. یه لباس مخصوص برای ر*ق*ص عربی !!

یقه بسته بود ولی قسمت بازوها و شونه ل*خ*ت بود. روی قسمت سینه پر از سنگ های سفید بود.. روی قسمت کمر و باسن هم سه ردیف ریشه کار شده بود.... عاشق زنجیرهای براقش بودم. بلندی لباس تا وسط ران ها بود. دل از دید زدنش کندم و ترجیح دادم بیوشمش. یه آرایش ملایم روی صورت زدم و بیرون رفتم. فلش قرمز رنگو برداشتم و بعد از چند ثانیه فقط صدای کر کننده آهنگ بود که شنیده میشد:

لا تسالنی حبیبی / مین مثلی بیحبک

با آهنگ به بدنم موج می دادم ریتم آهنگ آروم بود و منم سعی داشتم ریتم و رعایت کنم !!

عندک تلاقی الجواب / لو تسال قلبک

عاشق آهنگای عربی بودم اللخصوص این آهنگ !!

به دستام موج دادم و همین طور که این موج رو به سمت پایین هدایت می کردم، حرکاتم رو ریزتر می کردم !!

_ مین مثلی قیلی مین / یا عالی / کان حبک من سنین / فی بالی

کمرم رو به چپ و راست هدایت میکردم... دستامو بردم تو موهام ...

_ ویل ویلی آه یا ویل / وین حالی / اههه

به دستام موج دادم و در همون حالت کمرم و می لرزوندم. شونه و کمرم و باسنم رو همراه ریتم تکون می دادم. ریشه های لباسم لرزش های بدنم رو به خوبی به نمایش گذاشته بود. پاکان روبه روم ایستاده بود. البته با فاصله زیادی. بهم زل زده بود. وای خدا حالا چی کار کنم؟؟؟ این از کجا پیداش شد؟؟؟ اشکال نداره. حالا که اومده بذار تشنه ترش کنم. به جایی بر نمی خوره که!

_ لا تسالنی لا / مین الی بهوا / ما عندی غیرک بقلبی / و انت الی بهوا

همون طور که به دستام و کمرم و باسنم هماهنگ موج می دادم و بالا و پایین میومدم، کج ایستادم و بالا تنم رو عقب بردم. حالا پاکان کاملا بهم چسبیده بود و دستاشم دور ک.م.ر.م حلقه کرده بود!

یه موج اساسی به کمرم دادم و پشتم رو بهش کردم.

_ لا تسالنی حبیبی / مین مثلک بیحبک / عندک تلاقی الجواب / لو تسال قلبک

روبه روش ایستاده بودم ... فشار بیشتری به کمرم آورد ..

به چشای سبز و حشیش زل زدم و دستام رو گذاشتم روی سینهش و آروم خودم رو از بغلش بیرون کشیدم ..

_ نار حبک من زمان / یا ویلی / وین شوقک یالی کان / یا عینی ...

به آرومی و با تسلط به دستام موج کوچیکی دادم و با نوک پاهام به چپ و راست می‌رفتم و دورش می‌چرخیدم !!

دستم گرفت و چند دور چرخیدم . با فاصله یک وجب روبه روی هم بودیم .

_ شوق قلبک و الحنان / یا ویلی / ویلی ویلی آه ویلی / ناسینی / ههههههههههههههههههههه

((سه روز بعد))

_ الو بفرمایین

_ سلام شایسته جون

_ سلام ستاره جان خوبی عزیزم؟؟

_ مرسی ممنون ... شما خوبین؟؟ خانواده خوب هستن؟؟!

_ خوبم خداروشکر. بقیه هم خوبن .. سلام دارن جانم؟

_ می‌خواستم اگه اجازه بدین فردا شب برای امرخیر خدمتتون برسیم .

_ امم خواهش میکنم ... اجازه ما هم دست شماست !

_ شما لطف دارین !!

_ فقط ببخش دخترم جسارتا می‌تونم بپرسم برای کدوم یکی از برادرات میخواین فردا شب تشریف بیارین؟؟

_ برای دیاکو ایشالا پس ما فردا شب خدمتتون می‌رسیم .

_ قدمتون روی چشم ... منتظریم

_ بله چشم کاری ندارین؟؟

_ نه خیلی ممنون ... به آقا پاکان سلام برسون گلم خدانگهدار

_ چشم ... خدانگهدار

تماسو قطع کردم و روبه پاکان بلند گفتم :

_ اینم از این !!

دستش رو بالا برد و گفت :

_ دمت گرم بزن قدش کوچولو !!

دستامون محکم بهم خورد . صدای خنده هامون بلند شد.

_ ستاره؟؟؟؟

داشتیم رژلبِ گلپه‌ی مو می‌زدم :

_ هوم؟؟؟

_ آماده ای؟؟؟؟

+ آره الان میام

دست در دست هم از خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم .وارد خونه مادرجون شدیم .پاکان گفت : به سلام

شادوماد در چه حالی؟؟؟؟

همدیگرو بغل کردن :

_ شنیدم بدجور عاشق شدی !!

_ آره دیگه ... ما هم می‌خوایم یه زنی اختیار کنیم و یه کم واسش غیرتی بازی دربیاریم ... عین شوما !!

_ خودمونیمما ... خوب بحثو عوض میکنیا !

_ دست پرورده ایم خواهر دزدجان داریم درس پس می‌دیم استادجان !!

شاهین اومد تو بحث :

_ ببین پاکان این دیاکو می‌خواد زن بگیره واسش زن ذلیل بازی دربیاره گفته باشم ها !!

دیاکو و شاهین پریدن به جون هم و عین موش و گربه دنبال هم می‌کردن .دانیال و شاهین تا وقتی که برسیم خونه دایی ، این داداش بیچاره من رو به رگبارش گرفتن .طفلکی داداشم ! الان سپیده رو ببینه یه جا خشکش می‌زنه و یه کاری دست دختر مردم می‌ده ..

_ ستاره میگما یکم اون مغز منحرف تو درست کنی ، جای دوری نمیره !!

_ چطوره برم عملش کنم وجدان جون؟؟

_ آره فکر خوبیه !!!

زنگ رو زدم . دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ

_ بله؟؟

شاهین خودشو انداخت وسط :

_ دایی جون درو باز کن که اومدیم دخترت رو ببریم .. یا الله !!

دایی جون خندید و گفت :

_ بفرمایین تو بفرمایین !!

رفتیم تو ... دیدین گفتم؟؟ سپیده یه کت دامن تنگِ سبز پوشیده بود و یه شالِ سیاه هم سرش کرده بود . دیاکو خیره به سپیده نگاه می کرد ..

یه نیشگون از پهلوش گرفتم .

_ آخ چیه ???

_ تحویل بگیر داداش ... اینم خانوم خوشگلتن ... فقط جانِ ستاره نخوریش که هنوز واستون زوده !

خیلی سعی کردم نزنم زیر خنده . خداروشکر جیکم درنیومد . سپیده خیلی خانومانه و با وقار چایی ها رو تعارف کرد و کنار مادرش نشست .. سپیده و دیاکو دقیقا روبه روی هم بودن..

یکی نیست به این داداش بی چشم و رویِ من بگه : چشاتو درویش کن .. دخترِ مردم از دست نگاهای تو فرت فرت رنگ عوض می کنه !

یه بار سبز یه بار قرمز یه بار آبی .. !! نه نه این دفعه رو دروغ گفتم . سپیده فقط سرخ و سفید می شد .

_ و اینک سپیده در رنگ های مختلف در بازار به فروش می رسد !!

_ یه لحظه نمی تونی ولم کنی ???

_ باشه ... مته این که مزاحمم .. البته می دونم که همیشه مراحم هستما !!

_ یه نقطه بزار بالای " ر " !

خیلی خوشحالم که داداشم داره سروسامون می گیره . داره ازدواج می کنه . یه شروع دوباره ، پر از عشق ، پر از محبت و پر از تازگی . خدایا؟! بابت همه اون خوشحالی ها ، ناراحتی ها ، اشک ها ، خنده ها . و مشکلاتی که بهم دادی ، ازت ممنونم !!

همه چی داره طبق روال پیش میره ... به خوبی و خوشی ! خدایا شکرت !

_ دخترم آقا دیا رو به اتاقت راهنمایی کن !

وا ... اینا کی به اینجا رسیدن ??

_ همون موقعی که شما تو هیروت تشریف داشتین!

_ ایش!!

سپیده و دیاکو تو اتاق رفتن... خدایا سپیده رو به خودت سپردم!

_ خخخ جملت کمر شکن بود ، کمرم شکست!

_ نیشته رو ببند .. هر وقت من یه چیزی میگم نیشته مته کش شلوارت وا می شه!!

_ آبروم رفت!!

بعد از 15 دقیقه اون دو تا بیرون اومدن.... آخیش نه خداروشکر سالمه .

_ هه هه هه!!!

_ ببند گفتم!!

_ چشم!

با حرف مادر جون به خودم اومدم :

_ خب نوه ی گلم چی شد؟؟ دهنمون رو شیرین کنیم یا نه؟؟

سپیده با شرم سرشو انداخت پایین و گفت :

_ بله!

_ مبارکه ایشالا!!

مادر جون کل کشید و همگی دست زدیم . دانیال و شاهین سوت می زدن .از پاکان جدا شدم و رفتم سمت سپیده و دیاکو و بعد از بوسیدنشون و تبریک گفتن ، نشستیم.

((دو ماه بعد))

رفتم جلوی آینه و یه عکس جیگر از خودم گرفتم .سپیده همون طور که داشتن موهاش رو درست میکردن گفت :

_ الهی بترکی الهی تو گلوی پاکان گیر کنی کوفت بخوری!

آروم خندیدم و گفتم :

_ چرا؟؟؟

_ آخه تو که بری تو مجلس من اصلا به چشم نمیام!

_ بشین سبزیّت رو پاک کن ... خودت رو ندیدی. نمی‌دونی چه جیگری شدی .. بیچاره داداشم!

سپیده خودشو لوس کرد و پشت سرهم پلک زد و گفت :

_ واقعا؟؟؟!!

رویان و سحر و مهناز و نازنین با این کار سپیده زدن زیر خنده .

_ به جان خودم اگه مرد بودم ، همین الان بهت تجاوز می‌کردم ...

_ ستاره؟؟؟؟

قیافه حق به جانبی گرفتم و ادامه دادم :

_ البته اگه سنگی .. گلوخی .. چیزی می‌خورد تو سرم !!

صداش با تعجب بلند شد :

_ ستاره ??

خنده ها دوباره اوج گرفت . می‌خواستم جواب سپیده رو بدم که رویان زودتر از من جوابشو داد :

_ ستاره رو بردن دم در، نون خشکی بردش !!

خنده ها قطع نمی‌شد . این دفعه صدای من بلند شد :

_ رویان ?? می‌کشمت خله ... وایستا بینم نغله !!

رویان زد زیر خنده و د فرار ابه محض این که من و سحر و رویان وارد خونه شدیم صدای شاهین بلند شد :

_ به افتخار فامیلای عروس خوشگل و داماد دیوونمون !!

صدای خنده و دست و سوت جمعیت بلند شد . یه قورمه سبزی ای برات بپزم شاهین که یه وجب روش لوبیا

داشته باشه . فقط صدای بله گفتن سپیده رو شنیدم :

_ با اجازه پدر و مادرم .. بزرگترای مجلس و توکل بر خدا ... بله !!

همگی دست زدن و صدای دی جی بلند شد . رفتم تو یکی از اتاقای بالا و مانتومو درآوردم .. سحر و رویان هم دنبالم اومدن . لباسم یه لایه نازک پارچه بود که بالا تنه رو می‌پوشوند و روی اون هم یه لباس حریر نازک بود که یقه بسته بود و آستین هم داشت ولی بلندیش تا بالای شکم بود . یه دامن تنگ بلند سفید هم داشت . لباسم کاملا پوشیده بود و حتی ذره ای از بدنم دیده نمی‌شد . رویان یه کت و شلوار پوشیده بود . سحر هم یه لباس مجلسی بلند که دنباله هم داشت . رویان جلوم زانو زد :

_ زخم می‌شی؟؟ یار و همدم می‌شی؟؟

به حالت ر*ق*ص شونم رو آروم تکون دادم و به طرفش خم شدم و صدام رو نازک کردم و گفتم:

_ اگه من زنت بشم یار و همدمت بشم اگه دعوامون بشه من رو با چی می‌زنی؟؟؟؟

سحر آروم داشت به کارامون می‌خندید. رویان ادای تیراندازی رو درآورد:

_ با تفنگ می‌زنم ناکارت می‌کنم!

سرم رو برگردوندم عقب و دست راستم رو گذاشتم جلوی دهنم و با ناز و عشوه خرکی گفتم:

_ من زن رویان نمیشم. اگه بشم کشته میشم!

با صدای اعتراض پاکان از اتاق بیرون اومدیم. بعد از این که تبریک گفتیم و هدیه هارو دادیم. خواستم بشینم که

پاکان مهلت نداد. دستم رو محکم چسبید و من رو برد سمت پیست ر*ق*ص!

واسه خندیدن تو دنیارو بهم میریزم

پای هرچی که باشه میمونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه.....

به دستام موج می‌دادم و با حرکات نرمی شونم رو تکون می‌دادم و بالاتنم رو می‌بردم عقب... پاکان هم روم خم شده بود.

گلم نازگل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

یه دستم روی کمرم بود و یه دستم توی موهام.. رفتم پایین و اومدم بالا.. پشتم رو به پاکان کردم...

تو که نیستی بیقرارم همش چشم انتظارم

به هیچی توی دنیا هیچ احساسی ندارم

خودتم میدونی بی تو خرابه حالم

همه چیم تویی تو تویی تموم حالم...

به دستام و کمرم موج دادم و همون طور که پشتم به پاکان بود به طرفش خم شدم. حالا سرم تو گردنش بود

.پاکان به بیرون خم شده بود و بشکن می‌زد!

گلم نازگل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

گلم نازگل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

با بوسیده شدن گونم توسط پاکان ازش فاصله گرفتم به ر*ق*ص عادییم ادامه دادم و دستام رو اطراف بدنم می چرخوندم!

سینش بدجور بالا و پایین می شد .

واسه خندیدن تو دنیارو بهم میریزم

پای هرچی که باشه میمونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه

دستامو با موج به دو طرف گردنش حرکت دادم .

گلم نازگل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

دوباره پشتم رو بهش کردم . دستم رو بردم لای موهام و به نرمی باسنم رو تکون دادم ...

تو که نیستی بیقرارم همش چشم انتظارم

به هیچی توی دنیا هیچ احساسی ندارم

خودتم میدونی بی تو خرابه حالم

همه چیم تویی تو تویی تموم حالم ...

با حالت ر*ق*ص نشستم و یکی از دستامو بردم بالای سرم و به اون یکی دستم موج دادم . با همون حالت چرخیدم به طرف پاکان که حالا کاملا روم خم شده بود

گلم نازگل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

بدون این که تغییری در حالت رقص ایجاد کنم و با حفظ ریتم آهنگ بلند شدم و یه چرخ کامل زدم و با تمام شدن آهنگ به تماشاگران احترام گذاشتم

صدای دستا بلند شد. از سمت راست صدای سوت های رویان و سحر و از طرف چپ صدای سوت های دانیال و شاهین به گوشم می رسید.

پاکان پیشونیم رو بوسید و دستمو گرفت و رفتیم طرف رویان و سحر که البته امیرعلی و سام هم اون طرفشون نشسته بودن. ما دوتا وسط نشستیم.

از طرف راست به ترتیب سحر، رویان، من، پاکان، سام و امیرعلی نشسته بودیم..

رویان زد به پهلوم:

__ عالی بود کثافت!!

__ ممنون بیشعور!!

__ رو نمیکردی ناقل!!

__ ما اینیم دیگه!!

صدای دی جی بلند شد:

__ به افتخار دوتا بلبل عاشق!

صدای دستا بلند شد. بعد از چند دقیقه سپیده و دیاکو رفتن تو پیست ر*ق*ص

با یه آهنگ به اسم سپیده شروع کردن به رقصیدن. خب یعنی چی؟؟ منم آهنگ می خوام!!

__ ستاره جان بچه که نیستی عزیزم!

__ عاغا اصن من بچه شما بزرگ وجدان جان خوبه؟؟ من آهنگ می خوام!

__ حسود هرگز نیاسود.

__ من که حسود نیستم.

__ پس حتما من حسودم!؟!!

__ باش تا اموراتت بگذره.

__ شما که شوهرتون دست به گیتارن ... بگین واستون آهنگ بخونن!!

__ باشه وجدان جان!!

دستمو دور گردن پاکان حلقه کردم . تعجب کرد . رویان از بازوم نیشگون برد و زیر لب گفت :

_ عشوه خرکی ممنوع !!

بیشتر بهش چسبیدم :

_ پاکان جونی ???

_ جان دلم ??

_ پاکان یه آهنگ به اسم ستاره واسم می خونی ؟؟؟؟؟؟؟

_ آهنگ به اسم ستاره که زیاده وایستا خودم یه روز یه شعری واست بسرایم و بعدش خودم با گیتار برات بزنم

..... چه طوره ??

_ آخ من به قربونت یه ب*و*س بده (لپش رو محکم ماچ کردم) آخیش

بلند خندید و محکم من رو بغل کرد . آخ من چه قدر گرسنمه . این شکم منم که انگار دارن توش رخت می شورن .

حالت تهوع دارم ((با عرض معذرت)) احتمالا از گرسنگیه . یه کمی غذا بخورم درست می شه

_ خو بردار این میوه ها رو کوفت کن !

_ این میوه ها که چیزی از دردم کم نمی کنه ... من فقط غذا می خوام .

_ باشه این قدر منتظر غذا باش تا بمیری عسیسم .

_ هستم تا کور شود هر آنکه نتواند دید !

_ لجباز!

_ عمته!

_ شرمنده وجدانا فک و فامیل ندارن !

_ ایش !!

بعد از ر*ق*ص عروس و داماد همگی رفتیم تو باغ بعد از چند دقیقه شام رو آوردن ... آخ جون غذا !

قاشق رو لبالب پر از غذا کردم و بردم توی دهنم . وای مامان ... همه امواتم اومدن جلوی چشمم . احساس می کردم

الانه که بالا بیارم . پیش به سوی دستشویی .

_ ستاره ستاره چی شد ?? وایستا ببینم چی شده!؟

صداش رو می شنیدم ولی نمی تونستم وایستم ... هر لحظه امکان داشت بیرون بریزه . پریدم تو دستشویی و شروع کردم به عق زدن !

پاکان))

فک کنم حالش بد شد . سریع رفت تو دستشویی و بعدش فقط صدای عق زدن اومد. محکم به درمی کوبیدم

_ ستاره چت شد یهو ??? خانومم ؟

دوباره فقط صدای عق زدن ...

_ باز کن این در رو ببینم چی شده ؟؟ ستاره

صدای عق زدن قطع شد .

_ باز کن دی

هنوز حرفم کامل نشده بود که ستاره بی حال جلوم قد علم کرد .

_ چرا حالت بهم خورد ؟؟ چیزی خوردی ؟ ها ؟؟

_ چیزی نیست آقا حتما مسموم شدم ... خوب می شم .

_ چی چی رو خوب می شم ??? زودی لباسات رو بپوش ببرمت دکتر یالا !

_ چیزی نیست پاکان واسه یه بالا آوردن که نمی رن دکتر ... بعدشم زشته وسط مراسم بذارم برم. تو هم این

قدر حساس نشو ، خوب میشم ... خیالت راحت .

_ مطمئن ؟؟

_ آره عزیزم ... مطمئن !

لبخند ستاره کشی زدم :

_ باشه ... پس بیا بریم

تا آخر مراسم دوبار دیگه هم حالش بد شد . واقعا بی حال شده بود! هی اصرار می کردم بریم دکتر، ولی کو گوش

شنوا ??? می گفت چیزی نیست، فقط مسموم شدم.

از من اصرار و از اونم انکار . ساعت 2 بود که به خونه رسیدیم . کمکش کردم و از پله ها بالا بردمش . لباساش رو با

بی حالی عوض کرد و خوابید .. منم دستم رو دور ک.م.رش ح.ل.قه کردم و خوابیدم .

دو روز پیش که رفته بودم اداره چند روزی واسه خودم مرخصی گرفتم . واسه همین ساعت 9 از خواب نازم بیدار شدم . بعد از عملیات هر روزه رفتهم پایین .

_ به به ببین خانوم خوشگلم چی کار کرده !

با لبخند دل آب گنش بهم خیره شد :

_ سلام ... صبحت بخیر

_ سلام خانم خانما صبح شما هم بخیر

زینت خانوم واسه دوهفته پیش خانوادشرفته ؛ آخه مادرش حالش بد شده انشستم سر میز و با اشتها واسه خودم لقمه گرفتم . ولی ستاره فقط یه لیوان آب پرتقال خورد !

_ ستاره؟؟

_ جانم ؟

_ چرا صبحانت رو نمی خوری ؟؟؟؟

_ اشتها ندارم .

_ یعنی چی که اشتها ندارم ؟؟؟ مگه می شه ؟ تو از دیروز ظهر هیچی نخوردی .. بردار بخور، زود !

_ نمی تونم به خدا حالت تهوع دارم .

_ خانومم اون حالت تهوع نیست و گرسنگیه (واسش لقمه گرفتم) بخور .

_ نمی تونم پاکان میل نمی کشه .

لقمه رو آروم تکون دادم :

_ باید بکشه بگیرش

تا یه هفته همین آش بود و همین کاسه ! از هر چی بو تو جهان بود بدش میومد . می رفتم بغلش می کردم ، می گفت :

_ پاکان برو اون ور، خیلی بو میدی

از این قضیه یکمی کلافه شده بودم .. البته فقط یکمی ها ! باز فکر نکنین من غولی یا آدم روانی یا لولوخور خورما..!

البته این کلافگی زیاد طول نکشید . یه شب همه اون کلافگی ها تموم شد ! شبی که فهمیدم ...

((ستاره))

خیلی اعصابم خرد شده بود . باید به زور غذا درست می کردم. از هرچی بو توی این دنیا بود حالم بهم می خورد ...
از بوی ادکلن کاپیتان پلک گرفته تا...

یه حدسایی زده بودم . وای فکر کن یکی بهم بگه مامانی ؟؟؟ مامان ستاره ؟؟

ویــــی .. تقریبا یه هفته ای میشه که آزمایش دادم ... البته دور از چشم پاکان

سریع یه مانتوی شیک شکلاتی تیره و شلوار جین مشکیم رو پوشیدم . شالِ طرحدارِ خاکیم رو هم انداختم روی سرم و مرتبش کردم .. بدو بدو از اتاق زدم بیرون و سویچ رو از روی آپن برداشتم و د برو که رفتیم!

روی صندلی نشستیم و نگام رو به زمین دوختم . خدایا خواهش می کنم جواب آزمایش مثبت باشه ... اگه بچم پسر باشه موهاش رو فشن می زنم و عینک دودی مارک دار واسش می خرم که همین اول کاری دخترگش از آب دربیاد !!

اگه دختر باشه موهاشو دم خرگوشی می بندم .. تاب دامن صورتی واسش می خرم تا با کفشای صورتی صدا دارش تو خونه ویراژ بده ! وای فکرش رو بکن .. وقتی راه میره کل خونه رو صدای جیغ جیغ برمیداره ! از پاکان کولی می گیره ... از آپن بالا می ره ... روی مبلا بالا و پایین می پره !

_ خانوم فاتحی خانو.....

_ بله بله من فاتحی هستم !

_ بیا عزیزم ... اینم جواب آزمایش. مثبته مبارکه ایشالا

پرستاری رو که برگه آزمایش رو بهم داد محکم بوسیدم :

_ قربونت برم من !

از آزمایشگاه سریع اومدم بیرون

رفتم تو حیاط ...

_ بلاله بلال !!

_ پاکان ... باز که داری بلال می سوزونی !

_ هه هه هه هه مگه من شاهینم !؟

_ بالاخره داداشین دیگه لنگه ی همین !!

_ ستاره !؟

_ وای که چه حالی داره ! بی خیال ... بلال من رو بده زود باش.

_ اول بیا این ساندویچارو بزنیم بر بدن که بدجور داره چشمک می زنه !

ساندویچارو خوردیم و رفتیم سراغ بلال !

_ اون بلال رو بده به من !!

_ نه ... وایستا خودم بهت بدم !

_ پس زود باش !

دهنم رو باز کردم . پاکان بلال رو جلو آورد ، خواستم ازش یه گازمستی بزنم که بردش عقب . آخ مامان ! پاکان

نقطه چین . دندونام رفتن رو ویره !!!

_ پاکان ؟؟؟ اصن من قهرم !!!

_ وای چه خانوم اخمویی الان می خواد من رو بخوره !

جیغی کشیدم که :

_ باشه کوچولو ... بیا بگیرش

_ جونمی بده !!

داشتم بلال رو می خوردم که پاکان گفت :

_ ستاره !؟

_ جان؟؟

_ یادته گفتم یه آهنگ برام بخون !؟؟

_ خو آره !

_ آماده ای؟؟

_ هوم ؟ میخوای بخونی ؟؟؟

_ آره دیگه !

_ جان من !؟؟!

اخم شیرینی کرد :

_ استاره ؟؟؟؟؟؟

_ بخون بخون !

_ باشه ... به لحظه وایستا !

_ زود باش دیگه پاکان

_ چشم خانوم غرغرو !!

_ پاکان !!!

آروم خندید :

_ چشم اصن شما تاج سر مایی ... خوب شد ؟!

_ خوب که نشد ... ولی قابل قبوله !! (بلند زد زیر خنده) مثل این که چاره ای نیست و از اون جایی که از قدیم

گفتن بخشش از بزرگان است ، ما شما را عفو می کنیم ولی دیگه تکرار نشه !!!

ریز خندیدم

_ عجب اعتماد به نفسی داره ستاره !

_ از نفس گذشته عزیزم به عرش رسیده !

_ خوبه خودتم می دونی عشقم !

_ خب دیگه شروع کن !

_ چشم سرورم !

گیتارو تو بغلش جابه جا کرد و بعد از صاف کردن صداسش شروع کرد به خوندن:

نگو دلت با من نیست

نگو از جنس سنگه

بگو چشات سر چی

داره با من میجنگه

این از بخت منه که

همیشه پای این عشق

یه جا باید بلنگه

نگو بهم مهاله تو رو به دست آوردن

منو میبری با این حرفا تا مرز مردن

اشکام از دوری تو ریختن ندیدی از من

چه آبرویی بردن

عاشقتم میدونی میتونی بمونی کنارمو

بگیری غمتو از روزگارمو

تا ابد جونمو پای تو میزارمو

دیوونتم امشب میگم من با

تو رازمو

دوباره از نو عشقو میسازمو

بمونی میگیری غمو از این سازمو....

آخ قر تو کرم فراوونه نمی دونم کجا بریزم !!!!

تو با این همه آزار آخه کجا رسیدی

منو تو چشم مردم به رسوایی کشیدی

بگو تهش چی میشه ؟ من راضیم حتی

به هر خوابی که دیدی

همین حالی که دارم تو چشمای تو هم هست

موندن سر حرفت منو میبره از دست

نشد این اعترافو ازت پنهون کنم که

چشات مثل ستاره ست

عاشقتم میدونی میتونی بمونی کنارمو

بگیری غمتو از روزگارمو

تا ابد جونمو پای تو میزارمو

دیوونتم امشب میگم من با تو رازمو

دوباره از نو عشقو میسازمو

بمونی میگیری غمو از این سازمو....

((ستاره - سامان جلیلی))

با تموم شدن آهنگ پریدم بغلش و!

_ خوشگل خانوم حالا هی شیطونی کن ، شب نتیجه کارات رو می بینی !!

_ نوچ نوچ تهدید تو شبِ تاریک !!؟ بعدشم از این به بعد نمی تونی اذیتم کنی !

_ می بینیم نیگا کن ببین کی نمی تونه اذیتت کنه !؟

_ شرمنده ... گفتم که نمی تونی ... پارتیم زیادی از حد کلفته !!!!

_ پارتی !!؟؟ قضیه چیه ؟ وایستا ببینم نکنه آره !!؟؟!!!!

برگه آزمایش رو مثل پرچم نشون دادم :

_ آره بابایی !

با یه لبخند دندون نما زدم به چاک !

_ ستاره وایستا ندو ... واست بده . داری زندگیم رو کجا می بری !!؟

زودی وایستادم . دستای پاکان د.و.ر.ک.م.ر.م حلقه شد . گر گرفتم !

_ چی گفتی ؟؟ زندگی !!؟ راضی نیستم ... اگه این فسقلی زندگیته پس من چیتم !؟

_ عشقمی ... خانوممی ... همه وجودمی ! بعضی وقتا برای رسیدن به عشقت باید از زندگیت بگذری !

لبم رو با خوشحالی با دندونام فشار دادم و پریدم تو بغلش :

_ پاکان عاشقتم ... خیلی دوست دارم !

قرار شد همگی برای ناهار امروز خونهی ما بیان ! البته مامان و مادرجون و زن دایی زودتر میان که به کارا برسند .

اگه می دونستم بچه دار شدن این قده منفعت میاره خب زودتر دست به کار می شدم .

! این جوریه؟!

_ ای کج دهن ای منحرف!_

_ هه هه هه هه ... کمال همنشین در من اثر کرد!_

_ نه بابا!!_

_ زن بابا بیا منو دولپی قورت بده خب!_

_ خوردنی نیستی ... گوشتت تلخه گلم!_

_ من که انسان نیستم که گوشتم تلخ باشه فدات شم!_

_ میام می زنمتا!_

_ خو بیا ... بیا بیا ... کیش کیش چخه چخه . به ما نمی خوری!_

_ من به تو نمی خورم؟! شیطونه می گه!_

حالا دو ماه از گرفتن نتیجه آزمایش می گذره . خیلی خوش به حال شده! زینت خانوم برگشته و من دست به سیاه و سفید نمی زنم! فقط بخور و بخواب! هرچی دلم می خواست پاکان برام می خرید . توجه ها از هرسو متمایل به من بود .

خیلی حال می ده فقط دستور بدی و از جات تکون نخوری . به محض این که یه کم راه می رفتم ، صدای اعتراض پاکان بلند میشد :

_ واسه چی داری راه می ری خانومی؟! هرچی می خوای بگو زینت خانوم برات میاره ... بیا بشین عزیزم!

خیلی با حرفاش آروم می شدم . سعی می کرد زودتر بیاد خونه! همیشه در خدمتم بود . هر روز هم یه نفر بهم سر می زد . همیشه من و پاکان سر جنسیت بچه با هم بحث می کردیم! من میگفتم بچه پسره ، اون می گفت نخیر ، دختر نانا با بااست . بچم پسر بود! وای پسر پسر قندِ عسل!

پاکان خیلی خوشحال بود! بفرما اینم کرم داشت . ایشونم که بدشون نمیومد بچشون پسر از آب دربیاد.

خدایا بهم رحم کن! من هنوز جوونم . یه کامیون آرزو دارم! یه وقت دیدی این پاکان جوگیر با پسر دسته گلش افتادن به جونم . پسرا هم که مامانی! دیگه بدتر! هر جا برم دنبال میاد .

_ فکر کن ستاره ... پسرته هر جا بری گوشه مانتوت رو بگیره و همراهات بیاد.

_ ساکت باش وجدان جون که پسره من این قده سوسول نمی شه! وایستا..... یه جوری پسر رو تربیت کنم که به دختر جماعت محل سگم نذاره! اون وقت می بینی کی سوسوله.

_ می بینیم ستاره خانوم..... هرچند به تربیت تو اعتباری نیست.

_ میام می زنمتا...اون وقت تا به خودت بیای می بینی همه جات کبوده.نگی نگفتیا!!

_ باشه..... هی بگو می زنمت. اصن من قهرم. همین الان وسایلام رو جمع می کنم و می رم خونه بابام.

_ خب برو..... فکر کردی من شورتم که پیام نازت رو بکشم!؟!!

_ دور از جون شوهرم.... بای!

_ گمشو عزیزم!!

_ گم نمیشم شناسنامه دارم!

_ میام.....

_ من که رفتم.. تو هم نیا. یه وقت دیدی سرت کلاه رفته و تو موندی با علفایی که زیر پات سبز شدن و هر لحظه هم داره بزرگتر می شن...

وارد ماه هشتم شده بودم. احساس سنگینی می کردم. هر جا که می رفتم قبل از خودم اگه گفتین چی دیده می شد!؟! آباریکلا. شیکمم!!

همیشه خدا رو شکر می کردم که این هدیه ی با ارزشش رو در اختیارم گذاشته و من رو لایق مادر شدن دونسته و این موجود کوچولوی زیباش رو به من سپرده. وقتی توی فیلما می دیدم و می شنیدم که میگن: مادر نشدی بفهمی من چی می کشم، با خودم می گفتم:

_ خب مگه مادر شدن چه حسی داره!؟

فکر می کردم حس مادرا به بچشون مته حس یک مادر به یه بچه دیگست. اما حالا که خودم دارم یک بچه ای رو به دنیا میارم که از پوست و خون و وجود منه، احساس می کنم این حس با دیگر حس های دنیا اصلا قابل مقایسه نیست. این که بفهمی یک انسان دیگه در بطن تو رشد می کنه و ازت می خواد که مراقبش باشی، احساس بزرگی بهت دست می ده. این که یک انسان تو رو مادر خطاب کنه. این که بچت گریه کنه و با بی قراری بخوای آرومش کنی! این که دوست نداشته باشی حتی یک خراش به پوستش بیوفته. افتخار می کنم که تجربه ی شبیه خلقت رو که خودش می دونسته به من اعطا کرده به عنوان زن..... افتخار می کنم که حق مادر شدن رو دارم.

تو کتابا خوندم که مادر شدن در واقع یک لایهٔ عجیبی رو به وجود یک زن اضافه می کنه و اون رو یک مرحله بالاتر می بره و یا یک حجاب مهمی رو از وجودش برمی داره!

یه حس عجیب و غریب تازه و پر از عشق!

صدای زنگِ تلفنِ خونه به خودم اومدم .

_ الو؟

_ سلام مامانی

سپیده بود . آرام خندیدم و گفتم :

_ سلام باز تویی جیغ جیغو؟!؟

_ ستاره؟!؟ من شوهر دارم ... بچه که نیستم بهم میگی جیغ جیغو!

_ چشم دیگه نمی گم!

_ شوخی کردم ستاره جونی!!

_ می دونم می دونم ... خب بنال بینم چی از جونم می خوای فدات شم؟!؟!

_ ایش ... میخوای پیام خونت ، اونجایی که؟!؟!

_ آخه دیوانه اگه الان خونه نبودم که تلفن رو جواب نمی دادم!!

_ اینم حرفیه پس من دارم میام!

خواست قطع کنه که گفتم :

_ هوی سپیده؟!؟؟!

_ ها؟!؟!

_ قربون دستت داری میای چند تا بسته پفک و چیپس بخر بیار ... آذوقم تموم شده لواشک یادت نره!

_ امر دیگه ای باشه؟!؟!

_ نه دمت زیبا ... فقط سپیده چیپس نمکی بگیر یا!

_ چشم سرورم ... خدا نکنه تو به بار دیگه حامله بشی . پدر همه رو باهم یهویی درمیاری!!

_ چرا اینارو به من میگی؟!؟!! به پاکان بگو که همیشه جلوش رو گرفت!

_ زر اضافی موقوف.... خداسهراب !!

_ زودی بیایا خداسعدی !!

خداروشکر سپیده کلید خونه رو داشت پس لازم نبود برم در رو برآش باز کنم .با کانالای تی وی درگیر بودم که یه لحظه احساس درد کردم .

_ پسرگلم شیطونی نکن که مامانی ناراحت میشه ها!

دردم خوابید .چه بچه حرف گوش گنی ! بعد از چند دقیقه دوباره درد رو احساس کردم .زیرلب صلوات می فرستادم .دردم رفته رفته شدت گرفت .جیغ های خفه ای می کشیدم .زینت خانوم خونه نبود . رفته بود خرید . دستم رو به میز شیشه ای تکیه دادم و خواستم بلند شم که افتادم روی زمین .آروم گریه می کردم و جیغ می کشیدم .خدایا بچم ! چشم داشت بسته می شد .صدای سپیده به گوشم رسید :

_ خدا من رو بکشه ستاره ... ستاره

اروم به گونم ضربه می زد و ازم می خواست یه چیزی بگم ؛ ولی جونى تو تنم نمونده بود.

_ عزیزم؟ ستاره؟ ... توروخدا یه چیزی بگو ستاره؟

چشم کاملاً روی هم افتاد . دیگه هیچی ندیدم . فقط تاریکی !

((4 سال بعد))

کت و شلوار شیری رنگم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم .یه آرایش ملایم با رنگ لباسم روی صورتم نشوندم . لایک داری ستاره !!

_ خانوم جان؟؟

_ جانم زینت خانوم؟؟

_ تیرداد می خواد شمارو ببینه

_ باشه ... الان میرم پیشش

قبل از اینکه از اتاق برم بیرون یه ضربه به در حمام زدم.

_ جانم؟

_ زودی بیا بیرون الان مهمونا می رسنا

_ ای به چشم خانومم الان میام .

_ باشه فقط زود

_ اطاعت ملکه !!!

خنده ریزی کردم و از اتاق بیرون رفتم و در زدم.

_ بیا تو مامانی !

در رو باز کردم و با لبخند به ثمره‌ی عشقم خیره شدم. بیشتر به پاکان رفته بود تا به من ...اون موهای قهوه ای روشنش دل آدم رو می برد . هر وقت که می دیدمش برام تازگی داشت .به طرفش رفتم : پ

_ پسر خوشگل مامان چطوره !؟؟

_ خوبم مامانی

محکم بغلش کردم و بوسیدمش .

_ مامان ؟

_ جان مامان ؟

_ خیلی خوشگل شدی !!

با اون لباس سفید، کت اسپرت مشکی و شلوار جین و پاپیون سیاهش از همه دلرباتر می شد .با این حرف بلند شدم و تو بغلم گرفتمش و از اتاق رفتم بیرون

_ الهی قربونت بشه مامان به خوشگلی تو که نمی رسم آقا تیرداد

همگی اومده بودن .صدای خنده خانوما و آقایون یکی شده بود .بعد از انجام همه مراسمات مثل کادو دادن و کیک خوردن و شمع فوت کردن ، پاکان رفت طبقه بالا و بعد از چند ثانیه با گیتار جلوی چشامون ظاهر شد .همگی باهم فریاد زدیم :

_ آخ جون گیتار !!

شاهین همونطور که یاسمن (نامزدش) رو توی آغوشش جا می داد گفت :

_ داداش قربون دستت به آهنگ قری بخون روحمون شاد شه !!

پاکان با لبخند شروع کرد به خوندن :

_ حال عجیبی دارم کنارت

نگیرش این حال منو میشم خمارت

چه نازی داری خدایِ عشوه

به همه دنیا نمیدم ناز تو عشقه ...

شاهین پرید وسط و شروع کرد به رقصیدن .پاکان تو چشم زل زده بود ...

تو که طرز نگاهت گرم و محشر بود

دوتا چشمت همیشه خاص و دلبر بود

تو که تو دل من همیشه میمونی

با قلب من نکن نامهربونی

تو که طرز نگاهت گرم و محشر بود

دوتا چشمت همیشه خاص و دلبر بود

تو که تو دل من همیشه میمونی

با قلب من نکن نامهربونی ...

دانیال هم همونطور که دختر 10 ماهش (پریناز) رو بغل کرده بود به شاهین ملحق شد ...

کنارم هستی چه عاشقونه

تموم دنیای منی یکی بدونه

چه حسی دارم هوای عشقه

که با تو روزگار من مثل بهشته

دوباره آرزو هام با تو پُر رنگ شد

دوباره دل من برای عشق تنگ شد

همه دلواپسیام با تو کمرنگ شد

کنارت زندگی خیلی قشنگ شد

دوباره آرزو هام با تو پُر رنگ شد

دوباره دل من برای عشق تنگ شد

همه دلواپسیام با تو کمرنگ شد

کنارت زندگی خیلی قشنگ شد

دیاکو پرید وسط سپیده با لبخند بهش نگاه می کرد و دستای دختر کوچولوی نازش ، افسانه ، رو می فشرد!

تجربه عشق با تو قشنگه

اگر چه اون دلِ بلات خیلی زرنگه

وقتی میخندی خندت شیرینه

شوقِ یه دنیا زندگی به دل میشینه

تو که طرز نگاهت گرم و محشر بود

دوتا چشمت همیشه خاص و دلبر بود

تو که تو دلِ من همیشه میمونی

با قلبِ من نکن نامهریونی

تو که طرز نگاهت گرم و محشر بود

دوتا چشمت همیشه خاص و دلبر بود

تو که تو دلِ من همیشه میمونی

با قلبِ من نکن نامهریونی

((باحالی از عماد))

صدای دستا بلند شد .نوبت عکس گرفتن شد . یه عکس سه نفره ، من و پاکان و پسرمون ، تیرداد . یه عکس پر از

عشق و محبت !

پاکان همون طور که تیرداد رو بغل کرده بود کج ایستاد و منم به تبعیت از پاکان کج ایستادم . دستش دور شکمم

حلقه شد . سرم رو به سینش تکیه دادم .

لبخند زدم ، لبخندی از عشق ، محبت ، غرور و شعف .

روی لب های همه لبخند جا خوش کرده بود . شاهین و یاسمن با چشمای خندون بهمون نگاه می کردن .

دانیال با عشق به پریا نگاه می کرد . پریا نگاهش رو به پریناز دوخته بود ولی لبخند محوی رو لباش بود . از این که

دانیال دوشش داره به خودش می بالید . دیاکو درگوش سپیده حرفی رو زمزمه کرد . با لبخند سپیده ، دیاکو خم

شد و گونش رو بوسید . سپیده سرخ شد و دیا کو با لبخند به افسانه ، ثمره عشقش ، نگاه کرد . افسانه 14 ماهه خندید و برای هزارمین بار پدرش رو به بوسیدن لپای سرخش وادار کرد .

لبخندم عمیق تر شد .

چیک !

با درد عمیق دل من

تو دیدی که مردم چه کردن ...

تو پیش غرورم نشستی ...

تو زخمای قلبم رو بستی ...

تو زخمای قلبم رو بستی ...

شکل رفتن این روزگار ...

منو تو گریه تنها نزار ...

منو از آدما پس بگیر ...

منو دست خودم نسپر ...

منو دست خودم نسپر ...

جز تو هیشکی مهربون نبود ...

با هجوم این درد ...

زندگی منو از عشق من ...

راحت جدا کرد ...

من هنوز همون درد دیروزم ...

آدم همیشه ..

هیشکی مته من عاشقت نبود ...

عاشقت نمیشه ...

تو که میدونی دنیا ..

چه رسم تلخی داره ...
از هرچی که میترسی ...
اونو سرت میاره ...
صدا زدم دنیا رو
نفس کشیدم تو باد
هوای تو اینجا بود ...
منو نجاتم میداد ...
جز تو هیشکی مهربون نبود ...
با هجوم این درد ...
زندگی منو از عشق من ...
راحت جدا کرد ...
من هنوز همون درد دیروزم ..
آدم همیشه ...
هیشکی مته من عاشقت نبود ...
عاشقت نمیشه ..
**** پایان ****

از این که برای خوندن این رمان از چشم های زیباتون مایه گذاشتین ، واقعا از تون ممنونم
امیدوارم شما هم مثل ستاره و پاکان عشق حقیقی رو پیدا کنین و برای به دست آوردنش بجنگین . همین طور
امیدوارم فریب عشق های دروغین رو نخورید و خام حرف های چرکین و آلوده و پر از ه*و*س و ش*ه*و*ت
نشید . دوستون دارم، مواظب خودتون و خوبی هاتون باشید . موفق و سربلند باشید .. یا حق ... !

